

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ازدهایان دلتورا ۴

خواب‌هرجنوب

امیلی رودا

ترجمهٔ محبوبه نجف‌خانی



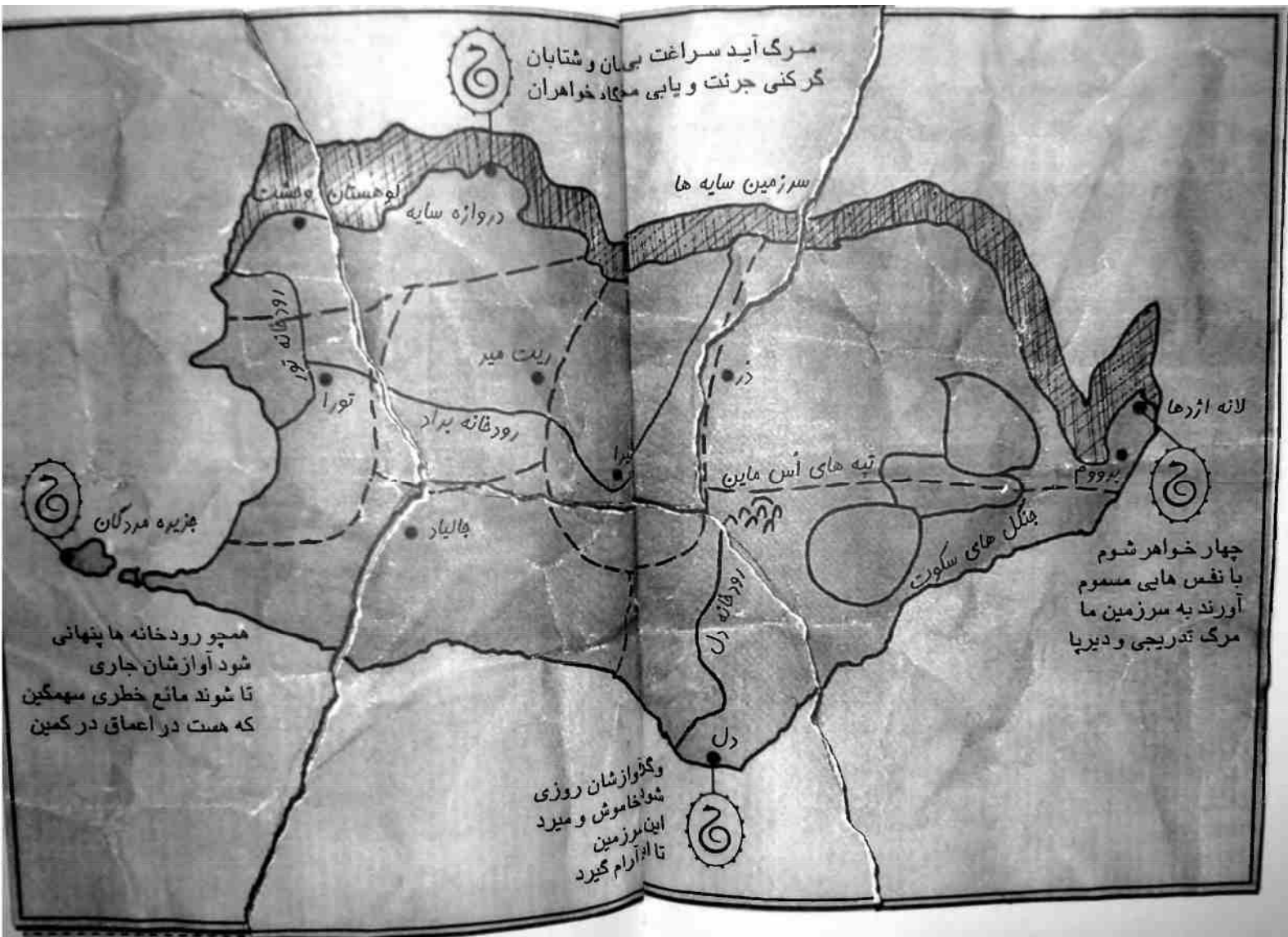
برنده جایزه KOALA (جایزه کتاب ادبی کودک استرالیا) در سال ۲۰۰۴

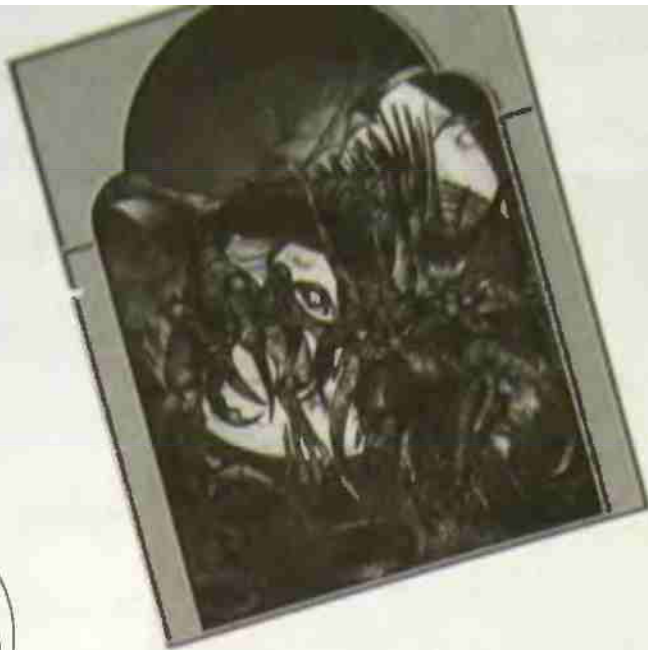
برنده جایزه COOL (کتاب ویژه کانبرا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه YARA (جایزه مخاطب نوجوان استرالیا) در سال ۲۰۰۲

برنده جایزه YABBA (بهترین کتاب جوانان استرالیا) در سال ۲۰۰۴







اخبار بد

قبر دُران ازدهادوست فقط شامل قمقمه نقره‌ای او و سنگی عجیب و براق و رنگارنگ بود. این اشیای کهن، تنها چیزهایی بودند که از بزرگ‌ترین کاشف دلتورا به جا مانده بود. قبر در همان جای بکری بود که احتمالاً دُران آروزش را داشت - مشرف بر صخره‌ای بادگیر و رو به جزیرهٔ مردگان، جایی که خواهر غرب نابود شده بود.

لیف، باردا و جاسمین کنار قبر ایستادند. آوای فال‌بین و ردهان، آخرین نگهبان فانوس دماغه استخوان، نیز با آنها بودند. دو ازدها نیز همراهشان بودند - وریتاس، ازدهای لعل بنفش، و جوجه ازدهای یتیم الماس، که هنوز اسمی نداشت. و لیف با خود فکر می‌کرد که حضور این دو بیش از هر چیز دیگری باید موجب خوشحالی دُران شده باشد.

وریتاس، پس از اینکه مدتی با دقت فکر کرد، کلمات روی

سنگ قبر را حک کرد.



وریتاس آرام گفت: «کار درستی کردیم که اسم واقعی اش را به کار بردیم. به نظر اژدهایان، دانستن نام واقعی هرکس باعث می‌شود که بر صاحب آن نام نفوذ داشته باشی. اما دوست اژدها حالا در آرامش است و چیزی نمی‌تواند به او صدمه بزند.»

لیف با قلبی اندوهگین از قبر دور شد. می‌دانست که آن سنگ رنگارنگ، سنگ روح و روان دُران بود، سرشار از خاطرات آن کاشف کبیر. وقتی لیف آن سنگ را در آرامگاه ابدی او گذاشته بود، تصاویری بر ذهنش هجوم آورده بودند.

مکان‌های بکر و زیبا. هزاران چهره. دریا‌های مخفی دنیای زیرین. پرواز با اژدهایان...

و در میان تمام آن تصاویر، صدای دُران شنیده می‌شد که به زبانی عجیب زمزمه می‌کرد. گویی از وریتاس حرف می‌زد.

وریتاس هوپیان فورتا فورچونا فیدلیس آنورا جوپو... وریتاس هوپیان فورتا فورچونا فیدلیس آنورا جوپو...

بی شک و ریتاس معنی این کلمات را می دانست، اما لیف نمی توانست بپرسد. سنگ روح، اسرار قلبی دران را نشان داده بود. و او حس می کرد که حق ندارد درباره آنها چیزی به کسی بگوید. وقتی ازدها نیز از قبر دور شد، لیف فقط توانست به آن ازدهای غمگین بگوید: «دران همیشه به فکر تو بود.»

وریتاس گفت: «همان طور که من همیشه به فکر او خواهم بود. به همین علت، با وجودی که خیلی دلم می خواهد به منطقه ام برگردم، اما مدتی اینجا می مانم. بچه الماس باید یاد بگیرد که سرزمین خودش و راه و رسم ازدهایان را بشناسد. حتماً دوست ازدها هم همین آرزو را داشت.»



ساعتی بعد، همسفران در جاده ساحلی به راه افتادند. ردهان مشتاقانه، جلوتر از آنها، با قدم های بلند راه می رفت و اسب هایشان، هانی، بلا و سویفت، سرخوشانه پشت سرشان یورتمه می آمدند.

کری چند ساعت زودتر پرواز کرده و پیغامی برای زیان برده بود که همه چیز روبه راه است، ردهان پیدا شده، و همسفران و نگهبان فانوس مایلند که سرعت سفرشان به تورا بیشتر شود. مسلماً پیغام به سلامت رسیده بود، زیرا مسافران می توانستند کشش ضعیف جادوی تورایی ها را حس کنند. قبل از تاریکی شب، آنها به شهر سفید غرب می رسیدند. در آن شهر، ردهان که برای بازگشت به دماغه استخوان بی تاب

بود، کمک مورد نیاز خود را برای بازگشت به آنجا پیدا می‌کرد، و لیف، باردا و جاسمین و اسب‌ها غذا می‌خوردند و استراحت می‌کردند و سپس صحیح و سلامت و سریع به طرف شهر دل، هدف نهایی‌شان، به راه می‌افتادند.

باردا با صدای بلند گفت: «وای که چقدر دلم یک حمام داغ و یک تخت‌خواب راحت می‌خواهد!»

جاسمین آهی کشید و گفت: «من دلم میوه تازه می‌خواهد.» و فیلی که روی شانه جاسمین نشسته بود، در تأیید حرف او با اشتیاق جیرجیر کرد.

جادو قوی‌تر و سرعتشان رفته‌رفته بیشتر شد. باد گزنده و شور به چهره‌شان می‌خورد. آنها با شگفتی مرغان دریایی را به یکدیگر نشان می‌دادند که بالای امواج نزدیک ساحل شیرجه می‌زدند و ماهی‌های کوچکی را شکار می‌کردند که گله‌ای، زیر سطح آب درخشان در حرکت بودند.

از زمان نابودی خواهر غرب، تنها بیست و چهار ساعت گذشته بود، اما در همین مدت کوتاه، خشکی و دریا از نو جان گرفته بودند. لیف با خود گفت: اگر بتوانیم آخرین خواهر را پیدا کنیم، شهر دل و تمام جنوب همین‌طور خواهند شد.

معلوم بود که افکار جاسمین نیز در اطراف همین موضوع دور می‌زد، زیرا گفت: «سر در نمی‌آورم، خواهر جنوب در کجای شهر شلوغی مثل دل ممکن است مخفی شده باشد؟ نکنند در اعماق ساحل دفن شده؟»

باردا با اخم گفت: «مشکل می شود حدس زد. زمانی که خواهر جنوب مخفی می شده، بندر دل جایی شلوغ و پررفت و آمد و همیشه پر از قایق و آدم بوده.»

لیف گفت: «داشتم به تونل تودرتوی فاضلاب زیر شهر فکر می کردم.»

چهره باردا روشن شد: «البته! ورودی یکی از آن تونل ها توی قصر است. دووم جایش را بلد است - حتی از آن استفاده کرده. برای خادم ارباب سایه ها، درام، مشاور عالی شاه در آن دوران، خیلی آسان بوده که وارد تونل بشود و خواهر را جایی در آن شبکه تو در تو بگذارد.»

لیف افزود: «و او و همین طور تمام مشاوران عالی بعد از او، راحت و مخفیانه به سراغ خواهر می رفتند و از او حمایت می کردند.»

جاسمین میان حرف او پرید و گفت: «اما حالا که دیگر مشاور عالی ای در قصر نیست، پس چه کسی از خواهر حمایت می کند؟»
باردا متفکرانه گفت: «راست می گویی، محافظ جدیدش کیست؟ هر کسی می تواند باشد. دل شهر بزرگی است.»

لیف گفت: «همین طور است. اما عده خیلی کمی در آن شهر توانایی این را دارند که بفهمند ما کجاییم و داریم چه کار می کنیم. با این حال، بارها ارباب سایه ها فهمیده ما را کجا پیدا کند.»

باردا گفت: «شاید آن مورد ربطی به محافظ جنوب نداشته باشد. به ذهنم رسیده نکند، ما چیزی با خودمان داریم که به

ارباب سایه‌ها کمک می‌کند تا ردمان را پیدا کند. پیشنهاد می‌کنم وقتی می‌خواهیم به طرف دل راه بیفتیم، وسایلمان - حتی لباس‌هایمان - را همین‌جا بگذاریم.»

لیف به موافقت سر تکان داد. حرف‌های آوا، هنگام خداحافظی، در گوشش می‌پیچید.

آن زن فالگیر نابینا آهسته گفته بود: «مواظب باش، لیف دل! شاید که در رویارویی با هیولای جزیره مردگان نجات پیدا کرده باشی، اما من در آینده تو تاریکی خزنده‌ای می‌بینم. در راهی قدم گذاشته‌ای که به فاجعه ختم می‌شود. به هشدار من توجه کن و از این کار دست بکش!»

لیف آرام گفته بود: «نمی‌توانم این کار را بکنم، آوا.»
و آوا، که با خشم زیر لب غرغر می‌کرد، با شانه‌هایی افتاده و قدم‌هایی سنگین از پیش او رفته بود.

فریاد جاسمین رشته افکار لیف را پاره کرد: «به مرز نزدیک شده‌ایم. به زودی با جادوی تورا پرواز می‌کنیم!»



در تورا، گروه زیادی برای خوشامدگویی به آنها منتظرشان بودند. اسب‌ها را بردند تا تیمارشان کنند. ردهان را تا محلی که جشن بر پا شده بود، همراهی کردند. و طولی نکشید که لیف، باردا و جاسمین در میدان بزرگ مرمری با زیان، ماریلن، رانش و مانوس، مرد رالادی، تنها ماندند.

لیف با حیرت به دنبال مادرش اطراف را نگاه کرد.

زیان آهسته گفت: «شارن به دل برگشت. ظاهراً یک اژدهای طلایی به شهر حمله کرده. تمام مردم دارند خود را مسلح می‌کنند و می‌خواهند که آن اژدها را شکار کنند.»

لیف با وحشت فریاد زد: «نه! نباید به اژدهای یاقوت زرد آسیبی برسد!»

مانوس، با آن چشمان سیاه، خیلی جدی گفت: «ظاهراً شارن هم این موضوع را می‌دانست. او معتقد بود که می‌تواند مردم را آرام کند. او درست همان لحظه‌ای که اخبار را شنید، به طرف دل راه افتاد. درست همان روزی که ما شنیدیم شما در تپه‌های شنی خفته صحیح و سلامتید. اما...»

لیف که دل توی دلش نبود، فریاد زد: «اما چی؟»

زیان رک و بی‌پرده گفت: «لیف، باید خودت را برای یک خبر تکان‌دهنده آماده کنی. هنوز شارن به قصر نرسیده، مریض شد. و متأسفانه این یک بیماری معمولی نیست. یک بیماری عفونی مرگبار است که حالا در تمام شهر شایع شده. مادرت هنوز زنده است، اما صدها نفر در دل مرده‌اند.»

لیف مات و مبهوت و وحشتزده، خیره ماند. جاسمین دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «مگر الماس کمربند دلتورا در مقابل طاعون از آدم محافظت نمی‌کند؟ و تازه، شهامت و قدرت هم می‌دهد. لیف، نترس. همین که خودت را به شارن برسانی، حالش خوب می‌شود، مطمئنم.»

باردا پرسید: «این بیماری چیست؟ اسمی هم دارد؟»

زیان لب‌هایش را به هم فشرد. سپس رک گفت: «مردم روی این بیماری اسمی گذاشته‌اند. چون شارن اولین نفری بوده که مریض شده، مردم معتقدند که او این بیماری را با خودش به دل آورده. برای همین اسمش را گذاشته‌اند طاعون تورایی.»

او دو یادداشت به دست لیف داد و گفت: «یکی از یادداشت‌ها را یک ساعت پیش آن پرنده، اِپنی، از طرف دووم آورده. بعدی هم روزی که شارن از پیش ما رفت به دستمان رسید.»

رانس زیر لب گفت: «آن یادداشت به دستخط جوزف است. او روزبه‌روز ناامیدتر می‌شود. باید بروم پیشش، اما»

زیان حرف او را قطع کرد و گفت: «جای تو اینجا پیش همسرت است که حامله است و به تو احتیاج دارد. آدم‌های زیادی دور و بر جوزف هستند و به او می‌رسند.»

او رو به لیف باردا و جاسمین کرد و گفت: «من و مانوس باید برویم. ردهان خیلی دلش می‌خواهد فوری به دماغه استخوان برگردد تا فانوس همین امشب بدرخشد. در تالار غذاخوری، برایتان غذا آماده شده و اتاق‌هایتان هم حاضر است. راحت بخوابید.»

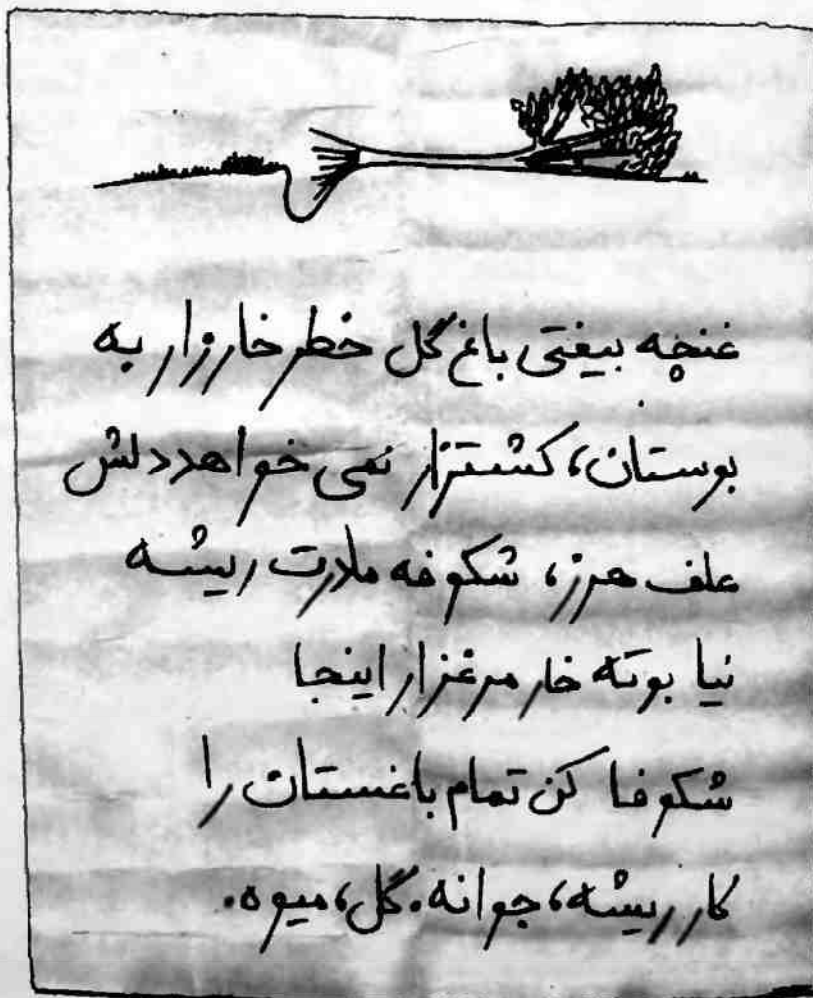
با قامتی راست، برگشت و آرام دور شد و مانوس هم دوان‌دوان پشت‌سرش رفت.

ماریلن با آن صدای لطیفش گفت: «زیان برای شارن خیلی غصه می‌خورد. و از اینکه در مورد طاعون، تورا را مقصر می‌دانند، رنج می‌برد.»

رانش به سردی گفت: «آه، درسته، البته. چون از تو فقط خیر و خوشی می‌رسد.»

ماریلن نگاهی به او انداخت و آرام گفت: «بیا به تالار غذاخوری برویم و غذایمان را بیاوریم. مطمئنم که دوستانمان ترجیح می‌دهند در جای ساکتی غذا بخورند.»

همین که ماریلن و رانش دور شدند، لیف یادداشت دووم را باز کرد.



لیف که متوجه رمز شده بود، آهسته هر جمله را از عقب به جلو خواند و تمام کلماتی را که به گیاه و گل مربوط می‌شد، حذف کرد. «مادرت نمی خواهد به خطر بیفتی. اینجا نیا. کار را تمام کن.» باردا زورکی خندید و گفت: «اگر بخواهیم کارمان را تمام کنیم،

حتماً باید به دل برویم. دووم این را نمی داند.»
لیف یادداشت قدیمی تر را، که از طرف جوزف بود، آهسته باز
کرد.

لیف - من این فرصت را می‌بخشم می‌شمرم و دوباره
برایتان نامه می‌نویسم - باید از اینده فراموشتان می‌شوم
عذر خواهی کنم. خیلی دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم -
ببینم. مطمئنم که زود می‌آید - فوری یا - اخبار
می‌فرستید. امیدوارم جوزف پسر را ببینید. می‌دانم که ناگهانی
زیاری دارید، نارهای مهم - ترسناک. مواجب
خودتان باشید - به همفرانتان هم همین را بگویید -
همچون به اندازه من دلس برایتان شد شده است -
نگویید که جوزف بنمودن آن است.

جوزف

پ.ن. خط فاصله‌های بسیار! نشان دهنده شرایط
رومی من است. امیدوارم که متفوقم را بفهمید. به حال،
این پیغام را از صمیم قلب نوشته‌ام.

لیف با چهره‌ای درهم یادداشت را به باردا و جاسمین نشان داد.
باردا پس از لحظه‌ای گفت: «انگار کم کم دارد عقلش را از دست
می‌دهد.»

لیف آهی کشید. ظاهراً حق با باردا بود. و هنوز...

جاسمین با انگشت به نامه زد و حیرتزده و با صدای بلند گفت:
 «انگار یکی قبل از ما این نامه را خوانده. نگاه کنید! دو جای نامه تا
 خورده. این نامه یکبار باز شده، بعد دوباره با عجله تا شده.»
 باردا گفت: «اینکه عجیب نیست. شک ندارم دووم هر نامه‌ای را
 قبل از اینکه از قصر بیرون بفرستند، می‌خواند تا مبادا کمکی به
 جاسوس‌ها باشد.»

جاسمین نامه را به لیف برگرداند و گفت: «پس، با این کار وقتش
 را تلف کرده. چون این نامه هیچ سر نخ‌ی نمی‌دهد.»

لیف یادداشت را دوباره خواند. نمی‌توانست خود را از شر این
 احساس خلاص کند که چیز عجیبی در مورد آن نامه وجود دارد. به
 نظر می‌آمد کلمات با شتاب و درهم و برهم نوشته شده‌اند، با این
 حال، دستخط جوزف مثل همیشه بود.

به چند خط پایین امضا نگاهی انداخت.

خط فاصله‌های بسیار!... امیدوارم که منظورم را بفهمید. به هر
 حال، این پیغام را از صمیم قلب نوشته‌ام...
 بدن لیف مورمور شد.

خط فاصله‌ها... به هر حال، پیغام...

لیف دوباره به ابتدای یادداشت برگشت، اما این بار فقط کلمات
 بعد از خط فاصله‌ها را خواند.

- من ... - باید ... - بینمتان ... - فوری ... - اخبار ... - ترسناک ... -

به ... - هیچ کس ... - نگویید ... -

من باید بینمتان. فوری. اخبار ترسناک، به هیچ کس نگویید.



۲

رؤیا

لیف احساس کرد خون به چهره‌اش هجوم آورد. این چه اخبار ترسناکی بود که جاسمین و باردا نباید از آن با خبر می‌شدند؟ یا حتی دووم؟ جوزف عملاً پیغام را به رمز نوشته بود تا دووم متوجه آن نشود.

امکان نداشت خبرها درباره طاعون یا بیماری شارن باشد. چون آن نامه قبل از اینکه آن اتفاق‌ها رخ دهد، نوشته شده بود. شاید که عقل جوزف داشت کم می‌شد و "اخبار ترسناک" فقط زاییده فکر و خیالش بودند. اما اگر این‌طور نباشد، چی؟ اگر او مخفیگاه خواهر جنوب را پیدا کرده باشد، چی؟

لیف ناگهان به جاسمین گفت: «از آب چشمه رؤیاهای کین‌ها چیزی مانده؟»

جاسمین گفت: «یک‌کم. به قدر کافی داریم که بتوانی شارن را ببینی.» او قمقمه کوچکی از یکی از جیب‌هایش در آورد و به لیف

داد.

لیف قمقمه را گرفت و زیر لب تشکر کرد. دوست نداشت بگذارد
دوستانش فکر کنند که او می‌خواهد مادرش را ببیند در حالی که
آب چشمه رؤیاها را برای هدف دیگری می‌خواست. اما چاره‌ای
نداشت. باید به خواسته جوزف عمل می‌کرد. دست‌کم، تا وقتی که
خودش همه چیز را می‌دید و تصمیم می‌گرفت که چه کند.



کمی بعد، لیف تنها، در لباس خواب سفید و خنک تورایی، از
آب چشمه رؤیاها نوشید و به جوزف فکر کرد. بعد روی تخت رفت و
آرام دراز کشید، اما ذهنش چنان آشفته بود که خوابش نمی‌برد.
گویی ساعت‌ها طول کشید تا خستگی بر او غلبه کرد و سرانجام
خوابش برد.

تقریباً بلافاصله خواب دید.

خود را در اتاق جوزف، پشت کتابخانه قصر، دید. جوزف پشت
به در، روی میز کارش قوز کرده بود و زیر نور شمع کار می‌کرد.
سمت چپش، دسته‌ای کاغذ، منظم و مرتب، با روبانی آبی بسته
شده بود. سمت راستش، یکی از کتاب‌های تاریخچه دلتورا، چند
گلدان سفالی نقاشی شده، قلم‌مو، مداد و فنجان‌های خالی قرار
داشت. بدنش آنچه را جلویش بود، از نظر پنهان می‌کرد.

همین که لیف آرام‌آرام در اتاق پیش رفت، ضربان قلبش شدت
گرفت. با آنکه می‌دانست کسی نمی‌تواند صدایش را بشنود یا او را
ببیند، متوجه شد که دارد آرام و با احتیاط راه می‌رود. با هر قدم،

حیرت‌زده‌تر و اندوهگین‌تر می‌شد. حتی از پشت هم می‌شد به راحتی دید که جوزف بدجوری تغییر کرده بود.

موهای سفید آن کتابدار پیر مات شده و بیشترش ریخته بود و پوست صورتی کف سرش از لای تارهای بلند مویش پیدا بود. حتی پتوی کوچک و گرمی که روی شانه‌هایش انداخته بود نمی‌توانست ضعیفی‌اش را پنهان کند.

لیف به تماشا ایستاد و دید که جوزف خط‌کشی فلزی را که با آن کار می‌کرد، کناری هل داد. دستی که دور خط‌کش چنگ شده بود همچون پنجه‌ای با رگ‌های برجسته آبی بود.

لیف با وحشت فکر کرد: اما وقتی ما از دل رفتیم، جوزف این‌طوری نبود! چطور به این سرعت ضعیف و پیر شده؟ با صدای ناله جوزف از جا پرید.

پیرمرد زیر لب گفت: «نه، شک ندارم. اشتباه نکرده‌ام. این دیگر چه حقه‌پلیدی است؟ کاش قبلاً دیده بودمش! کاش به یاد آورده بودم! احمق! احمق!»

لیف جلوتر رفت. تازه می‌خواست از بالای شانه جوزف دزدکی نگاه کند که صدای قدم‌های پر سر و صدایی را از بیرون کتابخانه شنید.

جوزف سراسیمه از جا پرید. دست استخوانیش مثل برق حرکت کرد و کتاب تاریخیچه دلتورا را که باز بود، چنگ زد و وسط میز کشید تا چیزهایی را که روی میز بود، از نظر پنهان کند. با این کار، تمام گلدان‌های نقاشی شده و فنجان‌ها واژگون شدند.

دووم که پشت یقه پاف، دستیار جوزف، را گرفته بود و او را می‌کشید، با گام‌های بلند وارد اتاق شد. به شدت اخم کرده بود. چشمان پاف وحشتزده از حدقه بیرون زده بود.

جوزف رو به آنها برگشت. چهره‌اش لاغر شده و زیر چشمانش گود افتاده بود. با این حال، شانه‌هایش را صاف کرد، بلند شد و تلاش بیهوده‌ای کرد تا به نظر آید که کنترل اوضاع را به دست دارد. او با صدایی لرزان گفت: «معنی این کارها چیست؟»

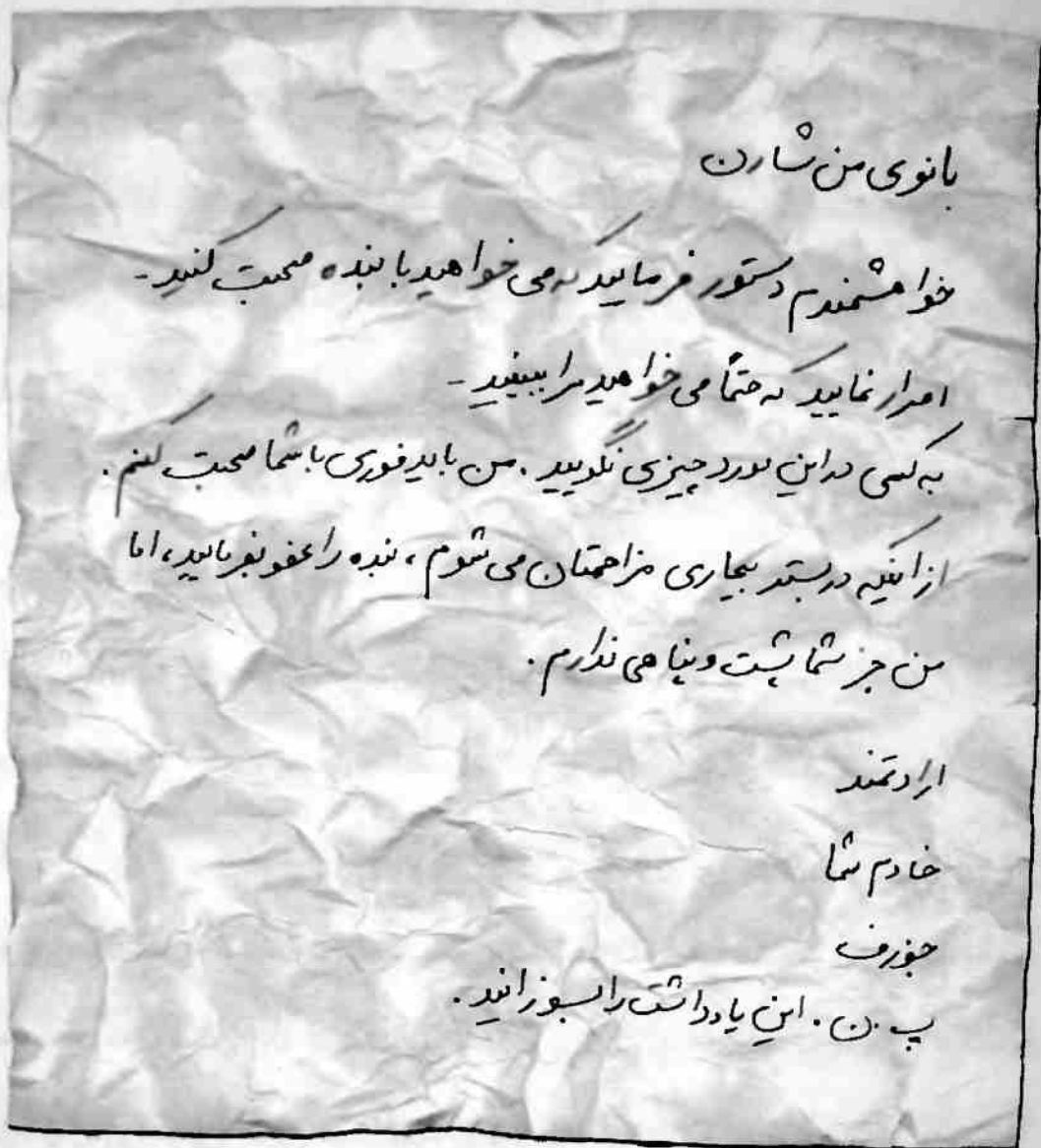
دووم با سردی گفت: «وقتی دستیار سعی داشته دزدکی به اتاق شارن برود، لیندال بروومی مچش را گرفته، جوزف.» او پاف را مثل توله‌سگی تکان داد و هق‌هق خفه‌ای از دهان دخترک شنیده شد.

دست جوزف محکم پشت صندلی را گرفت. با صدای بلند گفت: «می‌شود خواهش کنم، ولش کنی؟ او فقط داشت دستور مرا اجرا می‌کرد.»

چشمان دووم برقی زد و گفت: «پس جریان این است. او داشت این را می‌برد.» و کاغذی را به دست جوزف داد. لیف با خواندن نامه، قلبش فرو ریخت.

دووم از میان لب‌های به هم فشرده‌اش گفت: «جوزف، مگر بهت نگفتم که شارن بدجوری مریض است؟ و مگر بهت نگفتم که طاعون تورایی به شدت مسری است؟ خدایا، بوی دود آتش جسدهای آن فلک‌زده‌هایی را که قبل از شناخته شدن بیماری به دیدنش آمدند، حس نمی‌کنی؟»

لیف از وحشت خشکش زد.



جوزف چانه اش را بالا گرفت و با لجاجت گفت: «من باید بانو شارن را ببینم. تو حق نداری مانع من بشوی، دووم. اگر لیف اینجا بود.»

دووم پرخاش کرد: «حالا که اینجا نیست! من هستم. تو نمی توانی شارن را ببینی، جوزف. اگر حرف مهمی داری، می توانی آن را به من بگویی.»

جوزف لب هایش را محکم به هم فشرد و چیزی نگفت. دووم صدایی به نشانه نفرت و بیزاری از خود در آورد و یقه پاف

را رها کرد. دخترک به سرعت برق کنار جوزف دوید.
پیرمرد ضعیف و دخترک مو پف‌دار با هم مقابل دووم ایستادند
- اتحادی عجیب در نبردی نابرابر.

دووم با خشم گفت: «پس رازت را برای خودت نگه دار، جوزف!
اما بهت اخطار می‌کنم، دفعه بعد که هوس کردی پاف را به چنین
مأموریتی بفرستی، اول خوب فکر کن. وقتی داشت یواشکی از
راهرو رد می‌شد تا به اتاق خواب شارن برود، چنان بلند نفس نفس
می‌زد که لیندال از پشت در شنید!»

جوزف نگاه تندی به پاف انداخت. دخترک سرخ شد و
لب‌هایش لرزید. زیر لب گفت: «متأسفم، جوزف. همان‌طور که
گفتی، آن‌قدر منتظر شدم تا لیندال بروومی برای آوردن آب داغ
بیرون رفت. یک پارچ دستش بود. خودم صدای قدم‌هایش را
شنیدم که رفت. اما همه‌اش کلک بوده! او حتماً یواشکی برگشته.
تازه پایم را توی اتاق گذاشته بودم که گیرم انداخت!»

چشمانش پر از اشک شد و آهسته گفت: «دستم را پیچاند و با
من مثل یک جنایتکار رفتار کرد. خیلی خجالت کشیدم.»
دووم غرید: «کسی که باید خجالت بکشد، جوزف است! بگذار
دفعه بعد خودش جور کارهای ناشایستش را بکشد!»

پاف سرش را بالا کرد. ناگهان چشمان اشک‌بارش خشم‌آلود شد.
او فریاد زد: «جوزف به سختی می‌تواند راه برود. اگر نگهبان‌ها
کولش نکنند، اصلاً نمی‌تواند به طبقه بالا و اتاق شارن برود. تو این
را می‌دانی! چطور دلت می‌آید ضعفش را به رخش بکشی؟»

دووم با بی تابی گفت: «منظوری نداشتم -» اما حالا که پاف شروع به حرف زدن کرده بود، گویی خیال بس کردن نداشت.

او گفت: «و در هر حال، جوزف مجبورم نکرد کمکش کنم، خودم با میل قبول کردم. اگر دستیار قبلی اش، رانش، هم بود، بدون معطلی این کار را برایش می کرد. و من - من مردم از بس که مرا با رانش مقایسه می کنند و برای این کار مناسب نمی دانند. برای همین، خیال نداشتم تنها فرصتی را که می توانستم توانایی ام را نشان بدهم، از دست بدهم!»

دووم به سردی گفت: «به جرئت می گویم که جوزف خودش این موضوع را خیلی خوب می دانست.»

لیف حالت شرم را در چهره تکیده جوزف دید و توی دلش غرغر کرد.

دووم به کتابدار پیر گفت: «جوزف، بیشتر از این نمی توانم با تو وقت تلف کنم. باید دست از این دردسر درست کردن هایت برداری. برای آخرین بار باید قبول کنی که نمی توانی شارن را ببینی.»

پاف فریاد کشید: «برای چی او نباید شارن را ببیند؟ چرا لیندال بروومی، که تقریباً اینجا یک غریبه است، کنارش می نشیند، اما جوزف را اراد نمی دهید؟ چون لیندال در همه کارها متحد شماست و جوزف نیست؟»

چهره زخممدار دووم تیره و چشمانش باریک شد.

جوزف فوری زیر لب گفت: «پاف، برو به اتاقت.»

پاف، با چهره‌ای سرخ، و بدون آنکه دیگر حرفی بزند، از پهلوی

جوزف به طرف در باز اتاق به راه افتاد، آهسته از کنار دووم گذشت و در تاریکی آن سوی در از نظر ناپدید شد.

جوزف در جایی که ایستاده بود، همچنان که آرام تکان می خورد، رفتن او را تماشا کرد.

دووم آهسته غرید: «من تمام اخباری را که داشتم، بهت دادم، جوزف. حتی اگر شارن می توانست حرف بزند، چیزی بیشتر از این نداشت که به تو بگوید. من نامه زیان را که نوشته بود، لیف و باردا و جاسمین در غرب موفق شده اند، بهت نشان دادم. نمی توانی با این خبر راضی بشوی و آرام بگیری؟»

جوزف دست لرزانش را بر پیشانیش گذاشت، اما چیزی نگفت. دووم با لحنی آرام گفت: «حالت خوب نیست. افکارت پریشان است. پاف به قدری خنگ است که متوجه نیست، اما من متوجه ام. و تو خودت هم باید این را بدانی.»

با محبت به پیکری که مقابلش همچنان تکان تکان می خورد، نگاه کرد و بعد گویی بخواهد ذهنش را پاک کند، سرش را به چپ و راست تکان داد و افزود: «جوزف، معذرت می خواهم اگر از روی بی حوصلگی با تو رفتار کردم. حسابش از دستم در رفته که چند روز است حتی یکی دو ساعت خواب راحت نداشته ام. حتی در بهترین شرایط هم عادت ندارم ملایم و دوستانه حرف بزنم.»

از نظر دووم، این عذرخواهی سخاوتمندانه تر از حد معمول بود. لیف دلش می خواست جوزف این را بفهمد. اما پیرمرد با لجاجت ساکت ماند. او پشت صندلی را چنان محکم گرفته بود که بند

انگشتانش سفید شده بود، و چهره نحیفش به سختی تکه‌ای چوب پر گره بود.

دووم زیر لب ناسزایی گفت و از اتاق خارج شد.

همین که صدای قدم‌های او خاموش شد، جوزف از جا تکان خورد. چهره‌اش از خستگی آویزان شده بود. لرزان روی صندلیش وارفت و زیر لب گفت: «آه، چرا لیف نمی‌آید؟ لیف باید با من حرف بزند. باید. قبل از اینکه کسی از ورودش به اینجا با خبر بشود. قبل از هر کاری! آیا منظورم را به قدر کافی روشن کردم؟ نمی‌توانم... به یاد بیاورم.»

دوباره دست بر پیشانی‌اش گذاشت و من من کرد: «من یادداشت فرستادم، مگر نه؟ نکند خواب و خیال بوده؟ او... چرا نمی‌توانم فکر کنم؟»

چهره‌اش را میان دستانش پنهان کرد.

لیف با ناامیدی، بلند گفت: «جوزف! چه می‌خواهی به من بگویی؟ آن را بلند بگو!»

پیرمرد یکدفعه سرش را بالا کرد. آهسته روی صندلیش چرخید. اما لحظه‌ای بعد، چهره‌اش ناپدید شده و لیف دوباره روی تختش برگشته بود و داشت به سقف سفیدی نگاه می‌کرد که با نور مهتاب روشن شده بود.

لحظه‌ای بی‌حرکت ماند تا حواسش را جمع کند. آنگاه از رختخواب بیرون پرید و به طرف در رفت.

نساراحت بود که باید باردا و جاسمین را از اولین خواب

آرامش بخشی که پس از روزها نصیبشان شده بود، بیدار کند. اما نمی توانست زودتر از آنها برود، و در ضمن، چون آنها فکر می کردند که بی تابی و شتابش به علت خوابی است که از مادرش دیده، چیزی نمی پرسیدند.

او باید جوزف را می دید. و نمی توانست صبر کند.



در کمتر از یک ساعت، سه سایه با سرعت به طرف دل حرکت کردند. تنها پرندگان و جانوران شب متوجه عبور آنها شدند. عده کمی از روستاییان، هنگامی که در خواب از این دنده به آن دنده می شدند، به نظرشان رسید که صدای ضربه های پرشتاب سُم هایی را شنیده اند. اما آن صدا چنان با سرعت گذشت که به خودشان گفتند حتماً خواب دیده اند.

طبق نقشه باردا، لیف و باردا و جاسمین شنل های تورایی پوشیدند و فقط اسلحه هایشان را با خود بردند. آنها روی اسب هایشان خم شده و تنها به فکر سرعت بودند و شنل های درخشانشان در باد تکان می خورد.

در شهر سفید غربی پشت سرشان، تنها زیان بیدار بود. اما قدرت اراده او به تنهایی کافی بود تا سرعت آنها را در جاده فرسوده ای که به دل می رفت، بیشتر کند.

کری خیلی دور از اسب ها پرواز می کرد. زخم کهنه پشت گردنش همچنان آزارش می داد، اما نپذیرفته بود که مثل فیلی روی شانه جاسمین بنشیند. شاید یکی دو باری گذاشته بود تا

پشت ازدها سوارش کنند. اما جادوی سرعت تورایی‌ها به کنار، هانی، بلا و سويفت اسب‌های معمولی شهر دل بودند و کرى به قدرى مغرور بود که نمى خواست سوار آنها بشود.

مى دانست که جاسمین و فیلى زیر پوشش جادوى تورایی‌ها، جایشان امن است. بنابراین، سر فرصت، همچنان که از سکوت شب لذت مى برد، زیر نور ماه که آرام آرام غروب مى کرد، به پرواز درآمد.

از این رو، نه او و نه سوارکارانى که از او جلو افتاده بودند، متوجه موجودى اهریمنى نشدند که تکانى خورد و از خواب بیدار شد و از حضور آنها اطلاع پیدا کرد. هیچ کدام انفجار نفرتى را حس نکردند که در هشدار به نزدیک شدنشان فوران زد.

درست همان زمان که آنها آسوده و بی خیال در تاریکی شب به سرعت پیش مى رفتند، سایه سیال و سیاهی، یکپارچه بدخواهی و شرارت، زیر درى سُرید و آهسته پیشروى مخفیانه اش را در قصر تاریک دل آغاز کرد.



۳

دل

ماه غروب کرده و خورشید هنوز طلوع نکرده بود که همسفران به دروازه‌های شهر رسیدند. چهار نگهبان کشیک مشعلشان را بالا گرفتند و با دیدن اسب‌ها و لباس‌های تورایی سواران عقب رفتند و فوری شالشان را تا روی دهان و بینی بالا کشیدند.

یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «تورایی‌ها، اینجا چه کار دارید؟»
لحنش اصلاً دوستانه نبود.

جاسمین طبق نقشه در جواب فریاد زد: «ما به اینجا آمده‌ایم تا درباره طاعون تورایی به دووم توصیه‌هایی بکنیم. از ما درخواست شده به اینجا بیاییم.»

نگهبان با پرخاش گفت: «در مورد چنین درخواستی، کسی به ما چیزی نگفته!»

جاسمین کاغذی از جیبش در آورد و گفت: «پیغام پیش من است. می‌خواهید آن را ببینید؟»

همان طور که نامه را به طرف نگهبان‌ها گرفته بود، سويفت را جلو راند.

نگهبان فوری قدمی به عقب برداشت و همان طور که شالش را دور صورتش محکم‌تر می‌کرد، نعره کشید: «ایست! جلو نیا! می‌توانید عبور کنید. اما بدانید که اگر وارد شهر شوید، تا وقتی خطر طاعون برطرف نشده، نمی‌توانید دوباره شهر را ترک کنید.» جاسمین گفت: «می‌دانیم.»

لیف شنید که یکی از نگهبان‌ها به کنار دستی‌اش غرید: «حالا آنها مثل موشی که به تله افتاده باشد با بقیه ما همین جا می‌میرند. دست‌کم، در این یک مورد عدالت رعایت می‌شود.»

دروازه را باز کردند. نگهبانان تا جایی که می‌توانستند عقب رفتند و آن قدر منتظر ماندند تا مسافران حسابی دور شدند، بعد جرئت کردند و از تاریکی بیرون آمدند تا دوباره دروازه‌ها را ببندند. باردا با عصبانیت، زیر لب گفت: «واقعاً شرم‌آور است! آنها حتی یک نگاه هم به نامه نینداختند!»

جاسمین شانه بالا انداخت و گفت: «شانس آوردیم که نینداختند، چون این فقط یادداشتی از طرف ماریلن به شارن بود و اگر از نزدیک ما را می‌دیدند، حتماً می‌شناختند.»

باردا اخم کرد. می‌دانست که حرف جاسمین درست بود، اما غرورش در مورد نگهبانان خوب تعلیم‌دیده بدجوری جریحه‌دار شده بود.

لیف آهسته گفت: «خیلی بهشان سخت‌گیر. اگر دشمن بود،

آنها بدون اینکه خم به ابرو بیاورند با او رودررو می شدند، اما به نظر آنها بیماری چیز وحشتناکی است. این موضوع مرا بیشتر رنج می دهد تا اینکه چرا با سوءظن - یا حتی خشم - با ما برخورد کردند.»

وقتی لیف حرف می زد، جاسمین با خشم نفسش را فرو داد. او سويفت را متوقف کرده بود و داشت به یادداشت زردی نگاه می کرد که به دیواری چسبانده شده بود.

زیر لب گفت: «این را ببینید!»

حقیقت طاعون تورایی

مردم دل، هشیار باشید! فریب نخورید!
طاعون یک بیماری طبیعی نیست. تورا این بیماری را
به سراغ ما فرستاده تا نابودمان کند!
 برای اثبات این حرف، این یادداشت را بخوانید و با حقیقت
 روبه رو شوید.

حقیقت! جادوگران تورا مدام ضیافت برپا می کنند و در آسایش به سر می برند، در حالی که شهرهای اطرافشان همه کار می کنند و گرسنگی می کشند با این حال، از ما می خواهند که حسن نیت داشته باشیم.

حقیقت! تورایی ها به دل حسادت می کنند، زیرا دل زادگاه خانواده حاکمان دلتوراست. همین، بانو شارن محبوب ما را مجبور کرد که ما را ترک کند و چند ماه به صورت گروگان در تورا بماند تا غرور تورایی ها ارضا شود.

حقیقت! تاریخ خیانت تورا را ثابت کرده. وقتی ارباب سایه ها حمله کرد، تورا سوگندش را زیر پا گذاشت و باعث شد که دشمن ما را به بردگی ببرد.
 # حقیقت! شاه لیف، از روی سادگی و خوش قلبی که ناشی از جوانیش است، خیانت تورایی ها را بخشید و اجازه داد که آنها به شهر جادویی شان برگردند.

حقیقت! تورا با توفنه ای مخفیانه برای نابودی دل، اعتماد شاه را تلافی کرده. نتیجه اش طاعون تورایی است.

جاسمین با صدای بلند گفت: «تمام این "حقیقت"ها دروغ‌اند!»
 باردا با نارضایتی گفت: «در بیشتر آنها، به قدر کافی حقیقت
 وجود دارد تا مردم وحشترده را فریب بدهد. در تورا غذا هست.
 شارن به آنجا رفت. تا حدی به این علت که به تورایی‌ها اطمینان
 دهد دوستی‌شان ارزشمند است. تورایی‌ها یکبار سوگندشان را زیر
 پا گذاشتند. و لیف آنها را بخشید.»

لیف با تلخی نقل قول کرد: «از روی سادگی و خوش‌قلبی که
 ناشی از جوانیش است.» نویسنده شاید بدش نمی‌آمد بگوید "از
 روی نادانی و حماقت"، چون مفهومی همین است.»

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «این اعلامیه خیلی
 احمقانه است! می‌گوید که ثابت می‌کند تورایی‌ها طاعون را برای
 نابودی دل فرستاده‌اند. بعد می‌گوید که خود طاعون ثابت می‌کند
 که تورایی‌ها دارند برای نابودی دل توطئه می‌کنند. کجای این
 حرف منطقی است؟»

باردا اعلامیه را از روی دیوار کند و پاره کرد و گفت: «هیچ
 کجایش. اما متأسفانه، آنهایی که دنبال کسی می‌گردند تا تمام
 بدبختی‌هایشان را گردن او بیندازند، به این چیزها فکر نمی‌کنند.
 بهتر است راه بیفتیم. چیزی به طلوع خورشید نمانده. اگر با این
 لباس‌های تورایی ما را در خیابان ببینند، قبل از اینکه
 بشناسندمان، به ما حمله می‌کنند.»

آنها که هر لحظه بی‌قرارتر می‌شدند، به پیش تاختند. در اثر
 دودی که از سوزاندن جنازه‌ها برمی‌خاست، هوا غبارآلود شده بود.

وحشت و حالتی عجیب خیابان‌های آشنا را در برگرفته بود. هرازگاهی به نسخه دیگری از آن اعلامیه زرد نفرت‌انگیز برمی‌خوردند، که به حصار یا روی تیرکی چسبانده شده بود. بدون تردید، شهر پر از آنها بود.

همین که به قصر نزدیک شدند، متوجه شدند بالای در بیشتر خانه‌هایی که از مقابلشان عبور می‌کردند، طلسم آویزان شده است. مالکین این خانه‌ها امیدوار بودند که خانه‌شان از شر بیماری در امان بماند. تعداد زیادی از خانه‌ها را تخته کوبیده و روی درشان ضربدر قرمز زده بودند که نشان می‌داد کسانی که در این خانه زندگی می‌کردند از طاعون مرده بودند.

سرانجام به پای تپه‌ای رسیدند که قصر روی آن بنا شده بود. قصر پیش چشمشان نمایان شد. لیف نتوانست نگهبانان کنار درهای ورودی را ببیند، اما می‌دانست که آنها حتماً آنجا هستند، همان‌طور که هر شب بودند.

لیف با خود فکر کرد: حالا وقتش است که دست به کار بشویم. اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، جاسمین دوباره سويفت را نگاه داشت و گفت: «من اینجا منتظر کری می‌مانم. او نباید تنهایی وارد قصر بشود. آخرین باری که آنجا بود، مسمومش کردند.»

باردا گفت: «کری یک شب و یک روز خوابیده بود و فکر می‌کرد که به او دارو خورانده بودند. اما شاید فقط خیلی خسته بوده، کی می‌تواند بگوید؟»

جاسمین محکم گفت: «من اینجا منتظر می‌مانم. تو و لیف

بروید.»

لیف از اسب پیاده شد و افسار هانی را به دست جاسمین داد و گفت: «نه، شما دو تا اینجا منتظر کری بمانید. بعداً توی قصر می بینمتان.»

و بی اعتنا به زمزمه های شگفتزده و خشم آلود همسفرانش، به سرعت در جاده به راه افتاد و طولی نکشید که تاریکی او را در خود فرو برد.



لباس های تورایی بیشتر مناسب قدم زدن در پیاده روهای سنگ مرمری بود تا بالا رفتن از تپه ای ناهموار در تاریکی. اما سرانجام لیف به مقصد رسید - صخره ای عظیم به شکل خرسی خفته، که نشانگر ورودی سرّی قصر بود.

وقتی علف هایی را که ورودی تونل را پوشانده بودند کنار می زد، خاطره ای در ذهنش جرقه زد.

آخرین بار، ترسی از سر ناامیدی او را به این کار واداشته بود. آخرین باری که همین کار را کرده بود، ارباب سایه ها بر دلتورا حکومت می کرد، و دووم و جاسمین و باردا زندانی و محکوم به مرگ شده بودند.

وقتی داشت مثل کرم توی راهرو سنگی باریک راه باز می کرد، به خود گفت: از آن زمان خیلی گذشته. بی شک، برای من احمقانه است که مثل دزدها یواشکی وارد قصر بشوم. خیال پردازی های جوزف روی من هم اثر گذاشته.

اما هر چه بیشتر میان سکوت سیاه آن تونل پیش می‌خزید، ترس و وحشتش بیشتر می‌شد و خودش هم نمی‌دانست که آیا آن ترس واقعی است یا به علت یادآوری خاطراتش است.

هنگامی که از نمازخانه قصر سر درآورد، دندان‌هایش ترق ترق به هم می‌خورد. و همین که سنگ کف نمازخانه را که ورودی تونل را می‌پوشاند، سر جایش قرار داد، با بلند شدن صدای قرچ‌قرچ ضعیف جا رفتن سنگ، مو بر اندامش راست شد.

درست کنارش، سکوی مرمری و بلندی مشرف بر آن اتاق کوچک بود. وقتی لیف بلند شد و ایستاد، تنه‌اش به آن خورد و ناخودآگاه به لرزه افتاد.

قرن‌ها اجساد بزرگان دربار با تشریفات خاصی روی آن سکو قرار گرفته بود. پدر خودش پس از مرگ، یک روز تمام آنجا قرار داشت، و او و مادرش یکی دو ساعت در سکوتی طولانی و سرد و گزنده، با اندوه آنجا زانو زده بودند. آن مراسم سوگواری هیچ مایه تسلی و آرامشش نشده بود و او از آن زمان به بعد دیگر هرگز به نمازخانه نرفته بود.

لیف، که سعی می‌کرد به احساس وحشتی که همچون شنلی ضخیم بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، اعتنا نکند، کورمال کورمال به طرف در به راه افتاد. در را با احتیاط باز کرد و از پله‌هایی بالا رفت که به فضای عظیم و پرطنین تالار ورودی منتهی می‌شد.

همه جا ساکت بود، اما می‌دانست که این سکوت زیاد طول نمی‌کشید. تا حالا حتماً کری به جاسمین و باردا ملحق شده بود.

به زودی، همسفرانش به قصر می‌رسیدند. نباید وقت را تلف می‌کرد.

بی‌سرو صدا، از کنار راه‌پله‌ها گذشت و به طرف کتابخانه دوید. وارد شد و آرام در تاریکی پیش رفت. دور تا دورش تا سقف، قفسه‌های تیره به چشم می‌خورد. بوی آشنای کتاب‌های کهنه مشامش را پر کرد. در انتهای آن اتاق دراز، نور ضعیفی از در نیمه‌باز اتاق جوزف سوسو می‌زد.

لیف با سرعت به طرف نور رفت. چیزی نمانده بود به آنجا برسد که کورسوی نور دیگری را در سمت راستش بر کف اتاق دید. یادش آمد که پاف نیز در کتابخانه می‌خوابید و اتاقش با یک انباری و آشپزخانه کوچکی از اتاق جوزف جدا می‌شد که او و جوزف در آنجا غذایشان را گرم می‌کردند و چای درست می‌کردند. در اتاق پاف بسته بود، اما ظاهراً او نیز بیدار بود.

لیف بی‌سر و صدا وارد اتاق جوزف شد. جوزف روی میزش خم شده و سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود. شمع جلو رویش میان پارافین ذوب شده سوسو می‌زد.

لیف فکر کرد: موقع کار خوابش برده. او نزدیک میز شد، دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت و آهسته گفت: «جوزف، منم لیف!»

صدایی بسیار ضعیف و نامفهوم گفت: «لیف...» پلک‌های جوزف لرزید و باز شد، اما خودش از جا تکان نخورد.

تپش قلب لیف شدیدتر شد. شانه جوزف را محکم‌تر گرفت.

پیرمرد زمزمه کرد: «لیف؟ یا... شاید هم یک فکر و خیال دیگر؟»
لیف کنار صندلی پیرمرد زانو زد و آهسته گفت: «نه! نه، جوزف،
این دفعه دیگر واقعاً اینجا هستم!»

کتابدار پیر پلک زد و بریده بریده گفت: «لیف... نزدیک نشو!»
با تلاشی نفس گیر سرش را بلند کرد. همین که لیف چشمش به
آن چهره پرچین و چروک آشنا افتاد، که خیس عرق شده و
دانه‌های ارغوانی ورم کرده آن را از ریخت انداخته بود، نفسش در
سینه حبس شد.

جوزف زیر لب گفت: «طاعون تورایی. آه، اصلاً... فکرش را هم
نمی‌کردم که خطر واقعی باشد. اگر می‌دانستم، هرگز... آن دختر را
سراغ شارن نمی‌فرستادم.»

چشمان سوزانش بر لیف دوخته شد و یکباره از وحشتی
ناگهانی شعله‌ور شد و غرید: «صورتت را بپوشان! از این اتاق برو
بیرون! آه، لیف، خواهش می‌کنم! کاری نکن که مرا قاتل دو نفر
بدانند!»

لیف با زحمت از جا برخاست و وحشتزده عقب رفت و
من من کنان گفت: «من - من می‌روم کمک بیاورم!»
جوزف بریده بریده گفت: «وقت نداریم. باید به تو هشدار بدهم
چهار خواهر. تو... جادوگر... تو باید مانع...»

لیف که سوزش اشک را پشت چشمانش حس می‌کرد، گفت:
«باشد، جوزف! سه تا از چهار تا قبلاً نابود شده‌اند. می‌دانی آخرین
خواهر کجاست؟ به همین علت مرا احضار کردی؟»

پیرمرد نفس نفس زنان گفت: «توطئه، خیانت، شمال... تا جنوب، شرق... تا غرب... خط‌ها... نقشه...»
 سرش پایین افتاد، گویی گردنش به قدری ضعیف بود که نمی‌توانست آن را نگه دارد. زمزمه کرد: «خطر هولناک... باید به لیف - هشدار بدهم.»

لیف فریاد زد: «جوزف، من اینجا هستم. می‌دانم که خواهر جنوب اینجا در شهر دل است. اما کجای دل؟ کجا؟»
 لب‌های خشک جوزف پیچ و تاب خورد، گویی تلاش می‌کرد حرفی بزند. لیف به گوش‌هایش فشار آورد تا بلکه چیزی بشنود. تنها یک کلمه شنید. چشمانش از حیرت و ناباوری گشاد شد. آیا امکان داشت جوزف گفته باشد «اینجا»؟

لیف نفس نفس زنان گفت: «اینجا، در قصر؟»
 چین و چروک‌های پیشانی جوزف عمیق‌تر شد. «مراقب باش، لیف... اهریمن... در مرکز... در قلب... شهر...»
 آن صدای بریده‌بریده خاموش شد.

لیف برگشت و به سوی اتاق پاف دوید. همان‌طور که پاف را صدا می‌زد، سراسیمه به در کوبید، اما جوابی نیامد. وحشتزده، دستگیره در را چرخاند. همان‌طور که انتظار داشت، در قفل بود.
 لیف عقب رفت و با لگد به در کوبید. در لرزید، اما از جا تکان نخورد. او الماس کمر بند را محکم در دست گرفت و دوباره لگد زد. قفل شکست و در باز شد.

پاف با تکیه بر دو بالش، روی تخت نشسته بود. لباس خواب

صورتی آستین بلندی پوشیده و موهای طلایی اش را منظم به شکل دو دم موشی نازک بافته بود. کتابی روی زانوانش باز بود و ته مانده شمع کم نوری روی میز عسلی کنار تختش، کنار فنجانای چای نیم خورده، می سوخت.

در نگاه اول، به نظر می آمد که گویی آن دختر هنگام کتاب خواندن خوابش برده بود. اما لیف می دانست که این طور نبود. سر پاف از پشت آویزان شده و صورتش خیس عرق بود. عضلات دست و پایش چنان سفت و خشک بود که گویی آنها را از سنگ تراشیده بودند. آب دهانش از گوشه لبهای بازش روان بود. سفیدی چشمانش از زیر پلکهای لرزانش برق می زد.

لیف با قلبی که به شدت می تپید، از آستانه در عقب رفت. آنگاه، به طرزی ناگهانی و تکان دهنده، صدای فریاد دسته جمعی وحشتناکی سکوت قصر را درهم شکست - جیغهای گوشخراش اسبهای وحشتزده، صدای فریاد جاسمین و غرش باردا، جیغهای دیوانه وار کری، و بالاتر از همه این صداها، صدای شیون وحشتناک و گوشخراشی که خون را در رگها منجمد می کرد.



۴

حمله

لیف شمشیرش را کشید، با عجله در میان تاریکی کتابخانه پیش رفت، وارد راهرو شد و خود را به تالار ورودی رساند. همین که به طرف درهای ورودی بلند هجوم برد و با زور نرده‌های آهنی جلو در را کشید، صدای داد و فریادهایی را از اعماق قصر شنید.

کمک در راه بود، اما او نمی‌توانست صبر کند. با بی‌توجهی بیرون پرید و چیزی نمانده بود روی پیکر بی‌جان نگهبانان شب بیفتد که بالای پله‌ها این طرف و آن طرف افتاده بودند.

خورشید داشت طلوع می‌کرد و نور عجیب و سرخی بر چمن‌های قصر می‌افکند. هانی، بلا و سویفت از وحشت چشمانشان را به این سو و آن سو می‌چرخاندند، شیهه می‌کشیدند و روی دو پا بلند می‌شدند. پاهای هر سه اسب می‌لنگید و پر از زخم‌هایی بود که از آنها خون می‌چکید.

و باردا و جاسمین دوش به دوش هم، در حالی که پایشان به

پله‌ها گیر می‌کرد، عقب‌عقب بالا می‌آمدند و تا پای جان مبارزه می‌کردند.

جانوری غول‌پیکر و وحشتناک از پایین به طرفشان حمله می‌کرد و آنها را پله‌پله بالا می‌راند. صورتش، صورت سگی عظیم و درنده، اما به طرز نفرت‌انگیزی نرم و براق بود. توده سیاه و بدریخت بدنش به مواجی آب بود و از آن صدها نیش دراز و لبه تیز بیرون زده بود که پیچ‌وتاب می‌خوردند و همچون شلاق سوت می‌کشیدند و بر طمعشان فرود می‌آمدند.

باردا و جاسمین به بهترین نحو از خود دفاع می‌کردند. نیش‌ها با ضربه‌های شمشیر و خنجر آن دو همچون بارانی سیل‌آسا شَرَقْ شَرَقْ روی پله‌های جلو پایشان فرو می‌ریختند. اما همین که آن تکه‌ها بر زمین می‌افتادند، بلافاصله ذوب می‌شدند، به شکل حوضچه‌های مایع سیاه و روغنی در می‌آمدند، به هم می‌پیوستند، و سپس با سرعت به بدن جانور برمی‌گشتند و دوباره بخشی از آن می‌شدند. و هر لحظه از آن توده گوشتی که با زحمت بالا می‌رفت، نیش‌های بیشتری بیرون می‌زد.

کری، که دیوانه‌وار جیغ می‌کشید، به طرف سر آن موجود شیرجه می‌زد و نوک تیزش را، بارها و بارها، بر صورت سیاه و براق جانور فرو می‌کرد. با آنکه جانور از ضربه‌های کری عذاب می‌کشید، اما همچنان به جلو هجوم می‌آورد.

همین که هیولا سرش را برگرداند تا به آن پرنده مهاجم غرش کند، دل لیف زیر و رو شد. زیرا پشت سر آن جانور، صورت دیگری

بود، باریک و برجسته، با نوکی عقابی و خشن و چشمانی سرخ و سوزان.

بنابراین، تلاش برای حمله از پشت بی‌فایده بود، یا در واقع تلاش برای هر کاری بی‌فایده بود، مگر فرار. به این دلیل، لیف حتی وقتی که با شمشیر کشیده از پله‌ها پایین پرید، می‌دانست که سلاح معمولی نمی‌تواند آن موجود وحشتناک را شکست دهد.

آن جانور، موجودی جادویی بود، درست مثل آن ازدهای قلابی لانه ازدها، مثل آن شبچی که در راه رسیدن به دروازه سایه تعقیبشان کرده بود.

محافظ جنوب منتظرشان بوده است. دوباره نقشه آنها لو رفته بود. دوباره به آنها خیانت شده بود.

لیف نعره کشید: «باردا! جاسمین! درها بازند! بروید سمت درها!» اما به محض اینکه حرفش تمام شد، دید که جاسمین روی زمین افتاد و از زخمی در پهلویش جویی از خون روان شد. نیشی که به او ضربه زده بود، تندی او را گرفت و در همان حال، دهانیش دیگر حمله‌ور شدند تا کار جاسمین را یکسره کنند. آن چهره سگی، که ذرات کف از آرواره‌هایش بیرون می‌پاشید، پیروزمندانه روزه کشید. چهره نوکدار پشت‌سرش نیز فریادی شیون‌وار و فرازمینی سر داد.

باردا نعره‌ای کشید و با شمشیرش دیوانه‌وار به جان آن نیش‌های حمله‌ور افتاد. نوک نیش‌های قطع شده به زمین افتادند و ذوب شدند و به شکل حوضچه‌ای پر از مایع روغنی درآمدند. لیف

بی باکانه از چند پله آخر پایین رفت، نیش‌ها را از دور جاسمین باز کرد و بلندش کرد.

باردا نفس نفس‌زنان گفت: «ببرش تو، لیف! من سعی می‌کنم مانع.»

سه نیش بلند شلاق‌وار دور گردنش پیچیدند و او از درد به خرخر افتاد. از زخم‌ها، آرام‌آرام خون جاری شد. نیش‌های دور گردن باردا محکم‌تر شدند. و او را کشیدند. همین که باردا، در اثر خفگی تعادلش را از دست داد، جانور، که هر دو صورتش زوزه می‌کشیدند، با نیش‌هایی که همچون مارهایی مهاجم در هوا فش فش می‌کردند، به طرف او حمله‌ور شد.

لیف جاسمین را همان جا رها کرد و جلو پرید و شمشیرش را به شکل نیم‌دایره بزرگی مقابلش به حرکت در آورد. تکه‌های نیش جانور در زیر تیغه شمشیرش، وول‌خوران روی زمین افتادند. نوک‌های قطع شده نیش‌هایی که داشت باردا را خفه می‌کرد، ذوب شدند و به شکل ردی از لجن سیاه در آمدند. درست همان وقتی که باردا دولا شد و گلویش را گرفت و با صدایی گوش‌خراش یک نفس هوا را فرو داد، آن ردها به یکدیگر پیوستند و به سرعت روی زمین خزیدند.

جانور به خود لرزید و عقب رفت. چشمان سوزان صورت سگی جانور به چشمان لیف افتاد، و سپس به کمر بند دور کمر او.

لیف، که از شدت خشم و نفرت از خود بیخود شده بود، فریاد زد: «آره! من همانی‌ام که بهت گفته‌اند نابود کنی! اما به این راحتی

هم نیست، درسته؟ به این راحتی نمی‌توانی با کمر بند دلتورا روبه‌رو شوی. برگرد - برگرد به همان جای مزخرفی که از آن آمده‌ای!»

لب‌های کف‌آلود آن موجود صورت سگی به غرشی نیشخندوار از روی دندان‌هایش کنار رفت. و ناگهان آن کوه‌گوشت مقابل لیف باد کرد و دو برابر اندازه قبلی‌اش شد و صدها نیش از سطح سیاه و مواجش بیرون زد. قلب لیف گویی از جا کنده شد. و لحظه‌ای بعد، آن موجود بالای سرش بود.

لیف در گردابی از تیرگی لرزان و روغنی غرق شد. نمی‌توانست نفس بکشد. نمی‌توانست ببیند. و ناگهان نیش‌ها دورش پیچیدند، دست‌ها و پاهایش را محکم بستند و تا سر حد مرگ چنان او را فشار دادند که لیف حس کرد بدنش از شدت درد متلاشی می‌شود. اما بدتر از آن، بسیار بدتر، صدایی تهوع‌آور بود، صدای قل‌قل و مَکِش و حشتناکی که وقتی لیف لحظه‌به‌لحظه بیشتر به درون توده ژله‌مانند و سرد جانور کشیده می‌شد، گوش‌هایش را پر می‌کرد. از بوی گند بدن جانور، دلش آشوب می‌شد. دلش می‌خواست فریاد بکشد، اما لب‌هایش گویی به هم دوخته شده بودند.

می‌توانست پرش و لرزش گوشت بدن جانور را حس کند. کمر بند دلتورا آن را می‌سوزاند. اما جانور رهایش نمی‌کرد. خون به گوش‌هایش هجوم می‌آورد. قفسه سینه‌اش از نیاز به هوا درد گرفته بود. ذهنش رفته‌رفته آشفته و مبهم می‌شد. در دریای سرخ پشت چشمان بسته‌اش، تصاویری از گذشته شناور شد.

به شکلی مبهم فکر کرد. پس منظور آوا این بود. این سرنوشتی است که در انتظارم بود. مرگ...

هنوز نه، شاه دلتورا، من با تو هستم...

صدای ازدهای یاقوت زرد، همچون صدایی در رؤیا، در ذهنش طنین انداخت. همان لحظه تکانی را حس کرد، گویی جانوری که او را در خود گرفته بود، سراپا به لرزه درآمد. و آنگاه صدای غرشی شنید، همچون صدای رعد که از دور دست می آمد و فهمید که -

جانور دوباره به لرزه در آمد. صدای جلیز و ولز، همچون صدای افتادن چربی در آتش به گوش رسید. و سپس لیف حس کرد روی پله های سفت افتاده است. حس کرد گوشت سردی که او را گرفته بود، آرام آرام از او دور می شود، از روی بینی و دهان، و از روی دست ها و پاهایش کنار می رود.

با حق هق، نفس های عمیقی کشید و هوا را به درون ریه های دردناکش فرستاد. هوا داغ بود و بوی سوختگی می داد و ناراحتش می کرد، اما عالی و لذت بخش بود!

چشمانش را گشود. به پهلو دراز کشیده بود. هوا از دود تاریک شده بود. باد پر قدرتی محکم به او خورد و بر زمین کوبیدش. برق نوری طلایی، غرشی رعد آسا و موجی از گرما او را در بر گرفت.

کاری از دستش بر نمی آمد، هیچ کار جز آنکه همچون ماهی به خشکی افتاده آنجا دراز بکشد، دهانش را باز و بسته کند و دیوانه وار به رد آن مایع سیاه و روغنی زل بزند که مارپیچ وار به درون سایه های کنار پله ها می خزید و از نظر ناپدید می شد.

لیف همان طور که به شدت با ضربه‌های باد مبارزه می‌کرد، به پشت چرخید و بالا را نگاه کرد. ازدهای یاقوت زرد، با بال‌های عظیمش، که زیر نور خورشید در حال طلوع برق می‌زدند، بالای سرش در هوا ایستاده بود. دوباره صدای ازدها را در ذهنش شنید. آن موجود زشت دو چهره دیگر چه بود؟ در تمام عمر طولانیم، هرگز چنین موجودی ندیده بودم.

لیف سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. بنابراین در ذهنش پاسخ داد - پاسخی که می‌دانست حقیقت دارد. این جانور محافظ موجودی اهریمنی است که به آن خواهر جنوب می‌گویند.

چشمان طلایی ازدها باریک شد. این بار با صدای بلند حرف زد. صدایش بسیار سرد بود: «شاه، وقتی مرا از خواب بیدار کردی، حس کردم که اهریمن در سرزمین من است، اما تو به من گفتی که مرکز اهریمن در سرزمین یاقوت سرخ است که من نمی‌توانستم به آنجا بروم.»

لیف لب‌های ترک خورده‌اش را تر کرد و توانست خس خس کنان بگوید: «قصد نداشتم فریبت بدهم. به تو گفتم که در مجموع چهار خواهر وجود دارد، و ما فقط جای یکیشان را می‌دانستیم - جای خواهر شرق، در لانه ازدها. بعد از آن، ما سرزمین را دور زدیم و سه خواهر را نابود کردیم. اما یکی باقی مانده و ما تازه فهمیده‌ایم که آن یکی در شهر دل است.»

ازدها کمی پایین‌تر آمد و غرغر کرد: «من این موضوع را

می‌دانستم. آوازش مدام آزارم می‌داد. حتی حالا هم صدایش را می‌شنوم. اینجاست، در اعماق قلب شهر دل پنهان شده.»

... مرکز... قلب...

صدای جوزف در ذهن لیف پیچید.

لیف فوری، و خس خس کنان گفت: «تو وجود اهریمن را در قصر

خس می‌کنی، اژدها؟»

اژدها غرید: «بله. پس فکر می‌کنی برای چه دور و بر این قصر

پرسه می‌زنم و به استقبال خطر سلاح نگهبانان می‌روم؟ شهرها

برای من مهم نیستند، هوای آنها کثیف است و مردم با دیدن من

مثل گرانوسی که در تله افتاده باشد، جیغ می‌زنند و فرار می‌کنند.»

وقتی اژدها حرف می‌زد، از بالای پله‌ها صدای فریادهایی

دیوانه‌وار به گوش رسید. و لحظه‌ای بعد، تیری پرتاب شد و در

پوست نرم شکم اژدها فرو رفت.

اژدها نعره‌ای کشید و در دل آسمان سپیده‌دم اوج گرفت. خون

سرخ تیره روی پله‌ها پاشید و صورت و دست‌های لیف را لک کرد.

لیف همان‌طور که تلاش می‌کرد از جا برخیزد، وحشتزده جیغ

کشید و بر سر نگهبان‌ها فریاد زد که دست نگه دارند! اما فشار باد

ضربه‌های بال‌های قدرتمند اژدها او را به زمین دوخت و صدای

خشدارش در نعره‌های اژدها گم شد و به گوش کسی نرسید.

اژدها که آرام‌آرام از زمین فاصله می‌گرفت، با سختی از آنجا دور

شد. تیرها با سرعت به طرفش پرتاب می‌شدند، اما هیچ‌کدام

نمی‌توانستند به او برسند و بی‌نتیجه بر زمین می‌افتادند. از زخم

بدن ازدها، که همچنان دور می‌شد، خون می‌چکید. لیف، که از شدت درد زجر می‌کشید و اضطراب او را در بر گرفته بود، با درماندگی تماشا می‌کرد.

او صدای تپ‌تپ پاهایی را که از پله‌ها پایین می‌آمدند شنید. سپس کسی کنارش خم شد. لیف از پشت پرده‌ای دود که هنوز در هوا شناور بود، چشمانی تیز و چهره‌ای چهارگوش دید که موهای قهوه‌ای فرفری آن را در بر گرفته بود. کمانی کهنه را بر شانهای تنومند دید و فهمید که تیر چه کسی شکم ازدها را سوراخ کرده بود.

لیف که سعی می‌کرد از جا برخیزد، خس‌خس کنان گفت:
«گلاتون، چطوری...؟»

کوتوله تندی گفت: «آرام باش. خون زیادی از بدنت رفته. جاسمین و باردا هم همین‌طور. چیزی نمانده بود آن هیولای زرد وحشی کارت‌ان را تمام کند.»

لیف من‌من کرد: «نه.» سرش گیج می‌رفت. در گوشه‌های چشمش، سایه‌هایی می‌لرزیدند.

نامیدانه سعی کرد سایه‌ها را پس بزند. دلش می‌خواست توضیح بدهد. دلش می‌خواست همه‌چیز را به گلاتون بگوید، درباره آن هیولای دو چهره، درباره نجاتش توسط ازدها. اما به نظرش چیزی از همه اینها مهم‌تر بود.

آهسته گفت: «جوزف. پاف، طاعون تورایی...»
چشمان گلاتون را دید که از حیرت گشاد شد. حرکت لب‌هایش

را دید که گویی چیزی می‌گفت.

اما سایه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. لیف نمی‌توانست مانعشان شود. آنها تندتر و تندتر حرکت کردند... و سرانجام تاریکی همه جا را در بر گرفت.

وقتی لیف بیدار شد، در تخت‌خواب قدیمی‌اش، در قصر دراز کشیده بود. لحافی پَررویش و بالشی نرم زیر سرش بود. بوی ملایم صابون و ملاقه‌های تمیز، و عطر گیاهان شفافبخش در هوا پیچیده بود. نور خورشید از لای حفاظ پنجره به درون می‌تابید و ذرات خاک شناور در هوا را به شکل نقطه‌های طلایی در می‌آورد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، منگی خوشایندی ذهنش را پر کرده بود. آن گاه، خاطرات به ذهنش بازگشت و بلافاصله تک‌تک عصب‌های بدنش کشیده و آزرده شدند.

همین که درد رهایش کرد، نفس عمیقی کشید و تندی از جا برخاست و نشست. به پایین نگاه کرد و دید که دیگر لباس پاره و خون‌آلود تورایی بر تنش نیست و به جای آن لباس خواب سفید و آهارزده‌ای پوشیده است. همان لحظه متوجه شد هنگامی که بیهوش بوده، کسی زخم‌هایش را شسته، عمیق‌ترین زخم‌ها را باندپیچی کرده و روی بقیه نیز پماد شفافبخش مالیده است.

با وحشت، دستش را به طرف کمر بند دلتورا برد. آنجا دور کمرش بود و در مقابل سفیدی لباس خوابش، می‌درخشید. به دور تا دور آن اتاق آشنا نگاه کرد. شمشیرش در گوشه‌ای نزدیک تخت قرار داشت، و کنار شمشیر کوله‌ای که در تورا جا

گذاشته بود.

چه کسی آن را از تو را آورده بود؟ چه مدت او بیهوش بود؟ نصف روز؟ یا بیشتر؟

ناگهان سکوت اتاق، دیگر در نظرش آرامش بخش نبود، بلکه ترسناک بود.

لیف به یاد مادرش افتاد. به یاد بدن‌های خون‌آلود جاسمین و باردا روی پله‌ها افتاد. به یاد جوزف افتاد، که در اثر تاول‌های ارغوانی چهره‌اش از ریخت افتاده بود، و پاف، که چشمانش به بالا چرخیده بود...

با وحشت، به دست‌هایش نگاهی انداخت و با آرامشی آمیخته با شرم دید که هیچ تاول سرخی روی پوستش نیست. طاعون تورایی به او سرایت نکرده بود. یا - هنوز سرایت نکرده بود.

با درد، پاهایش را از کنار تخت آویزان کرد و ایستاد. انگار اتاق دور سرش می‌چرخید. برای حفظ تعادل، لبه پاتختی را محکم گرفت. آهسته به طرف کوله‌اش رفت، لباس‌هایش را پیدا کرد و مشغول پوشیدن شد.

همین که صدای کلیک قفل در را شنید و چرخش دستگیره در را دید، قلبش فرو ریخت. بدون اینکه علتش را بداند، شمشیرش را در دست گرفت، و پشت به دیوار منتظر ماند.



۵

گردهمایی غم انگیز

در باز شد و دووم بی صدا داخل اتاق آمد. همین که دید تخت خالی است، بر جا خشکش زد. آهسته سرش را گرداند تا چشمش به لیف افتاد که شمشیر به دست گوشه اتاق ایستاده بود. لب‌هایش را محکم به هم فشرد و گفت: «پس بالاخره بیدار شدی، لیف. دیر بیدار شدن بهتر از هرگز بیدار نشدن است.»

لیف لرزان لبخندی زد و شمشیرش را پایین آورد. دستش را دراز کرد و گفت: «دووم، از دیدنت خیلی خوشحالم.»

دووم همان جایی که بود، ایستاد و با سردی جواب داد: «مطمئنم که منظورم را می‌فهمی، اگر بهت بگویم که من از دیدنت خوشحال نیستم. مگر به تو نگفتم اینجا نیا؟»

لیف خشمش را فرو خورد، دستش را که دووم رد کرده بود، پایین انداخت و پرخاش کرد: «در ضمن، به من گفתי که به جست‌وجویت ادامه بده. چه خوشت بیاید که من مادر در حال

مرگم را ببینم، چه خوشت نیاید، من مجبور بودم به دل بیایم.
خواهر جنوب اینجاست.»

با رضایت ناخوشایندی دید که چهره دووم تغییر کرد. آنگاه، دید که شانه‌های دوست قدیمی‌اش فرو افتاد و از کارش شرم‌منده شد.

لیف دوباره دستش را به طرف دووم دراز کرد و فوری گفت: «مرا ببخش. تو خبر نداشتی. و مسلماً اگر خواهر جنوب هم اینجا نبود، من باز هم به دل می‌آمدم.»

این بار دووم جلو آمد و دستی را که به طرفش دراز شده بود دو دستی گرفت و گفت: «شک ندارم که این کار را می‌کردی. بیشتر وقت‌ها قلبت بر عقلت حاکم شده. این یکی از ده‌ها خصلتی است که باعث می‌شود با وجود جوانی و بی‌تجربگی‌ات، شاه خوبی از آب در آیی. اگر قرار بود من شاه بشوم، هرگز نمی‌توانستم به خوبی تو بشوم.»

از ترس اینکه مبادا احساساتش را بیش از حد برملا کرده باشد، یکباره دست لیف را رها کرد، صدایش را صاف کرد و با همان لحن همیشگی خود گفت: «باردا و جاسمین هنوز خواب‌اند. بنابه گفته گلاتون، معجزه است که همه‌تان هنوز زنده‌اید. ظاهراً ازدهایان می‌توانند متحدان خطرناکی باشند.»

و بدون اینکه منتظر جوابی شود، تکه پارچه سرخی را، شبیه همانی که دور گردنش شل‌گره زده بود، به طرف لیف گرفت و گفت: «می‌دانم که هر قدر هم بخواهم فایده ندارد و نمی‌توانم تو را راضی

کنم که پیش شارن نروی. این ماسک را به صورتت بزن. تا حدی
مانع سرایت عفونت می شود.»

لیف شتابزده گفت: «قبل از دیدن مادر، باید بروم پیش جوزف.»
دووم با حیرتی آمیخته با خشم به او خیره شد و بالحنی خشن
به او گفت: «هر کاری دلت می خواهد بکن، لیف. اما اگر دلت
می خواهد شارن را زنده ببینی، فرصت را از دست نده.»
وحشت همچون باد سردی بر او هجوم آورد، همه چیز را از
ذهنش بیرون راند و تا مغز استخوانش را لرزاند.



چند دقیقه بعد، لیف کنار تخت مادرش ایستاده بود و از زیر
ماسک پارچه‌ای که جلو بینی و دهانش را گرفته بود، تندتند و به
سختی نفس می کشید.

دووم که کنار در مانده بود، هشدار داد: «خیلی نزدیک نشو،
خطرناک است. و به او دست نزن.»

صورت و گردن شارن پوشیده از لکه‌های کبود و متورم بود.
قطرات عرق بر پیشانی‌اش نشسته و لب‌هایش خشک و ترک خورده
بود. زیر چشمانش، هاله‌ای خاکستری افتاده بود. نفسش ضعیف
بود.

بغض گلوی لیف را گرفت. به سختی توانست بگوید: «چه مدت
است که حالش این طوری است؟»

دووم جواب داد: «با امروز، چهار روز است. غروب سه شب پیش،
با خبرهای خوش به دل رسید. گفت که شما را صحیح و سلامت

پیدا کرده‌اند و قرار است که برای پیدا کردن خواهر جنوب بروید. گروهی نگهبان او را تا قصر همراهی کردند. و او با تک‌تک آنها حرف زد... همان طور که عادتش بود.»

مکث کرد و آنگاه دوباره با همان لحن ادامه داد: «وسایلیش را آوردند اینجا، اما با آنکه تازه از سفر برگشته و خسته و بی‌رمق بود، پایین ماند. با مردم گرسنه‌ای که در تالار ورودی جمع شده بودند، خوش و بش کرد و با دست‌های خودش کاسه سوپ‌های آماده را به دستشان داد. بعد از آن، برای سرکشی به اسطبل‌ها رفت. بعد، من و او با آشپزها در آشپزخانه غذا خوردیم. بالاخره اعتراف کرد که خسته است و یگراست به رختخواب رفت.»

دووم دوباره مکث کرد. لیف خیره به چهره مادرش، منتظر ماند. دووم پس از لحظه‌ای گفت: «اول صبح، از تب می‌سوخت و صورتش پر از لکه‌های قرمز شده بود. نگهبان‌ها که تا قصر همراهیش کرده بودند، مردمی که از دست او غذا گرفته بودند، مهتر اسب‌ها که در اسطبل به استقبالش رفته بود، و آشپزهایی که با او سر میز نشسته بودند، همه به همین وضع دچار شدند. بیشترشان همان روز مردند. بعد نزدیکانشان کم‌کم مریض شدند. و همین‌طور ادامه پیدا کرد.»

لیف به خود فشار آورد و پرسید: «چند نفر مرده‌اند؟»

دووم با خستگی، با پشت دست پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «صدها نفر. در چند روز گذشته، دیگر حسابش از دستم در رفته. دستور داده‌ام که اجساد مرده‌ها سوزانده شود. به همه شهروندان

گفته شده که هنگام رفت و آمد در خیابان و پرستاری از بیماران، صورتشان را بپوشانند. اما مرگ و میر همین طور ادامه دارد.»

آهی کشید و دوباره گفت: «ظاهراً در تنها کاری که موفق بودیم، جلوگیری از سرایت طاعون به خارج از شهر دل بوده. هیچ کس اجازه ندارد از شهر برود بیرون. به همین علت، گلاتون پیش ماست. یکی از کین‌ها او را از کوهستان وحشت به اینجا آورد تا خبرهای شما را به من بدهد. آن کین فوری برگشت، اما گلاتون ماند و وقتی طاعون شیوع پیدا کرد، باز هم اینجا ماند. گرس جالیسی و استیون هم به همین شکل گیر افتادند.»

لیف با حالتی گیج و منگ تکرار کرد: «گرس و استیون؟»

دووم گفت: «گرس اینجا آمده بود تا برای مردمش غذا ببرد. هفته قبل هم استیون با پسری به اسم زیری اینجا آمد. آنها ماجرای سفرتان به دروازه سایه و برخوردتان با نقابداران و جک خندان را برایم تعریف کردند.»

لیف به تأیید سر تکان داد، گویی ناگهان دهانش خشک شده بود.

دووم با اندوه ادامه داد: «من همیشه نقابداران را به چشم یکی دیگر از صدها عجایب دلتورا نگاه می‌کردم. هیچ وقت اطلاعی از تاریخ و گذشته‌شان نداشتم و برایم هم مهم نبود که چیزی بدانم. برای همین وقتی استیون به من گفت که اولین بار بالوم^۱، برادر

کوچک تر شاه السترد، این گروه را درست کرد، حسابی یگه خوردم.» دید که چشمان لیف هم از حیرت گشاد شد، و سر تکان داد و گفت: «استیون به تو نگفته بود؟ لیف، تو بارهبران قدیمی نقابداران یک رگه فامیلی داری. بدون شک، به همین علت بوده که پس شباهتی بین تو و پسرش دیده. استیون به من گفت که بالوم یک جادوگر و شعبده باز بود - و محبوب مردم، و همین طور محبوب برادرش، شاه. اما در یکی از نمایش های شعبده بازی اتفاقی افتاد و صورتش بدجوری با آتش سوخت.»

لیف آهسته گفت: «برای همین، برای پوشاندن سوختگی، نقاب به صورتش زد.»

دووم گفت: «درسته. اما مدتی بعد، متهمش کردند که از روی ناراحتی و حسادت قصد دارد السترد را بکشد، و برای همین مجبور به فرار شد.»

بی اعتنا به نفس های بریده بریده لیف، ادامه داد: «آره، بعید نیست که مشاور عالی السترد نقشه تمام این کارها را کشیده باشد تا مطمئن شود که السترد فقط به حرف او گوش می دهد. قرن ها بعد، من و پدرت هم با همان حيله از هم جدا شدیم. ظاهراً، دشمن چیزی را فراموش نمی کند.»

لیف که کم کم به یاد می آورد نقابداران با چه لحن تلخی درباره شاه دل حرف می زدند، گفت: «بالوم تحت تعقیب قرار گرفت، و بدون شک ظاهراً به فرمان شاه.»

دووم گفت: «همین طور است. اما او به قسمت های پرت و

دورافتاده دلتورا پناه برد و با تردستی خرج زندگیش را در می آورد و هیچ وقت هم دستگیر نشد. رفته رفته یک گروه وفادار دورش جمع شدند. آنها مدام این طرف و آن طرف می رفتند و نقاب می زدند تا اگر نگهبان ها به آنها حمله کردند، فوراً متوجه نشوند بالوم کدام یکی از آنهاست.» دست خسته اش را بالا برد و دوباره پایین انداخت و افزود: «اینکه آیا بالوم راز دائمی شدن نقاب ها را آن موقع کشف کرد یا بعداً فهمید، کسی نمی تواند بداند.»

لیف به خود لرزید و رویش را برگرداند.

دووم با دستپاچگی گفت: «من را ببخش. الان وقت این حرف ها

نیست.»

صدایش را صاف کرد: «وقتی استیون تعریف کرد که چیزی نمانده بود چه بلایی سرت بیاید، وحشت برم داشت، اما از دیدنش خیلی خوشحال شدم - نمی توانم بگویم آن موقع چقدر خوشحال شدم. اما حالا با تمام وجود آرزو می کنم که کاش اینجا نیامده بود. اگر او و نوتس دچار این طاعون لعنتی بشوند.»

صدایی آرام گفت: «دچار نمی شوند. مگر خودت نگفتی که استیون و آن پسر جای مهتر اسبها را گرفته اند؟ مطمئنم که در اسطبل بلایی سرشان نمی آید.»

لیف سرش را بالا کرد و با حیرتی گنگ زیان تورایی را دید که کنار تخت دیگری در آن سراتاق ایستاده بود. زیان هم مثل او و دووم ماسک سرخی روی بینی و دهانش زده بود. دستکش هایی چسبان و ارغوانی، شبیه پارچه های براق تورایی نیز دستش کرده

بود.

زیان نگاه خیره لیف را بر خود دید و با لبخند تلخی به نشانه سلام، چشمانش پر از گرمی و صمیمیت شد. لیف با حیرت متوجه زخم بزرگ و تیره‌ای روی گونه، درست زیر چشم زیان شد. زیان گفت: «همان‌طور که می‌بینی، به این نتیجه رسیدم که باید به دنبال شما بیایم تا برای آرامش شارن هر کاری از دستم برمی‌آید، بکنم. ماریلن هم خیلی دلش می‌خواست بیاید، اما پدرش تشویقش کرد که خود را به خطر نیندازد، و از این لحاظ خیلی خوشحالم. در حال حاضر، دل جای مناسبی برای ماریلن نیست - و البته نه به این خاطر که خطر عفونت خیلی زیاد است.» او به طرف میزی رفت که پارچ و لگن رویش قرار داشت و با این حرکت، شخصی که آرام روی تخت دراز کشیده بود، نمایان شد. لیف با وحشت به آن چهره زیبا و قوی خیره شد که پر از لکه‌های طاعون تورایی بود.

آهسته گفت: «لیندال! اما او که فقط همین دیشب»

دووم با اخم گفت: «طاعون به محض حمله، فوری عمل می‌کند. سریع پیشرفت می‌کند. نگهبان‌های جلوی در را در نظر بگیر - شب پیش وقتی سرکشیک رفتند، صحیح و سلامت بودند، اما قبل از سحر مرده بودند. من وقتی سراغ لیندال آمدم تا به او خبر بدهم که شما اینجایید و زخمی شده‌اید و جوزف و پاف هم طاعون گرفته‌اند، دیدم که خودش هم این‌طوری شده.»

چهره‌اش را درهم کشید و اضافه کرد: «و حالا زیان به جای او به

این اتاق مرگ آمده. با اینکه شارن و لیندال دلشان نمی‌خواهد او به خطر بیفتد، خودش اصرار دارد که بماند.»

زیان که پارچه‌ای را در لگن آب کرده بود و داشت می‌چلاند، آرام گفت: «نمی‌شود تنها بمانند و زجر بکشند. و تو هم نمی‌شود شب و روز اینجا باشی. پس کی از جوزف و پاف مراقبت می‌کند؟»
دووم کوتاه گفت: «گلاتون دوست داشت این کار را بکند.»

زیان سر تکان داد و با پارچه نمدار به دست به این سر اتاق و کنار تخت شارن آمد و همان‌طور که آرام آرام دستمال را به چهره داغ شارن می‌کشید، زمزمه کرد: «کار زیادی نمی‌شود کرد، جز اینکه صورت و دست‌ها را خنک کنیم. برای آرامش خاطر پیششان باشیم و بهشان آب بدهیم. امیدوار باشیم و دعا کنیم که بدنشان نیرو بگیرد و این بیماری طاعون را شکست بدهد.»

لیف لب‌هایش را تر کرد و با صدایی خسته گفت: «امید داشتم که شاید الماس کمر بند به مادر کمک کند. حالا می‌ترسم نکند که برای کمک دیر شده باشد.»

زیان تردید کرد. سرانجام آرام گفت: «شاید حق با تو باشد. شارن بیشتر از بقیه دوام آورده و زنده مانده، اما این بیماری که به آن طاعون تورایی می‌گویند، چیز بی‌رحمی است.»

لیف دید که زیان لب‌هایش را زیر ماسک محکم فشرد. زیان گفت: «دووم خودش تا دروازه‌های شهر آمد تا مرا توی شهر همراهی کند. فکر می‌کنم اگر این کار را نکرده بود، حتماً بلایی سرم می‌آمد. به محض اینکه چشم مردم به من افتاد - به لباس تورایی‌ام

-انگار از عصبانیت آتش گرفتند. آنها فریاد زدند و مسخره‌ام کردند و بعضی‌هایشان به طرفم سنگ پرت کردند.»
متفکرانه، دست دستکش‌دارش را به طرف زخم روی گونه‌اش

برد.

لیف که یکه خورده بود، زیر لب گفت: «آه، زیان! من واقعاً»
زیان حرف لیف را قطع کرد و گفت: «من برای خودم نگران نیستم.» به طرف میز وسایل دستشویی رفته و پارچه‌نمدار را کناری گذاشته بود و داشت کوزه سر نقره‌ای روغن تسکین‌دهنده شارن را برمی‌داشت. او ادامه داد: «من نگران این هستم که مردم شما باور دارند این بلایی که سرشان آمده از تورا است، در صورتی که می‌دانم امکان ندارد این‌طور باشد.»

دووم قاطع گفت: «باید این‌طور باشد، زیان. شارن یگراست از تورا آمد و شکی نیست که طاعون را با خودش از آنجا آورد. شاید وقتی توی شهر جادویی تورا بود، جادوی شهر او را از اثرات بیماری محافظت می‌کرد. اما وقتی از شهر بیرون آمده»

زیان به مخالفت سر تکان داد و با نگاهی مصمم و خیره‌به‌کوزه‌ای که داشت درش را باز می‌کرد، گفت: «اگر تخم چنین شرارتی در تورا در وجود شارن بود، ما فوری می‌فهمیدیم.»

دووم با متانت جواب داد: «از تو خواهش می‌کنم این حرف را بیرون از این اتاق نزن. با توجه به شایعاتی که شنیده‌ام، این درست همان چیزی است که مردم دل به آن مظنون هستند.»

زیان سرانجام به او نگاه کرد و پرسید: «منظورت از این حرف

چیست؟»

لیف با دلهره دید که دووم اعلامیه زردی را از جیبش در آورد و آن را به طرف زیان دراز کرد.

وقتی لیف زیان را دید که کاغذ زرد را گرفت و مشغول خواندن شد، دلش فروریخت و با خود گفت: به هر حال، زیان حتماً بالاخره متوجه این موضوع می‌شد. فقط باید امیدوار باشم که بتوانیم او را راضی کنیم در این مورد چیزی به مردمش نگوید. حالا که فانوس دماغه استخوان دوباره روشن شده، اگر کشتی‌های آذوقه کم‌کم به ساحل غربی بیایند، دل شدیداً به حسن‌نیت تو را احتیاج پیدا می‌کند.

لیف همچنان که از ناراحتی دندان‌هایش را به هم می‌سایید، پشتش را به همراهانش کرد و ذهنش را بر صدای آنها بست و آرام آرام مشغول باز کردن کمر بند دلتورا از کمرش شد.

زیان با چهره‌ای درهم رفته اعلامیه را می‌خواند. دووم هم زیان را تماشا می‌کرد. از این رو، هیچ‌کدام ندیدند که لیف کمر بند را از کمرش باز کرد و آن را طوری روی سینه مادرش گذاشت که الماس بزرگ روی قلبش قرار گیرد.

و هیچ‌کدام ندیدند که او حیرت‌زده به چیزی که همان موقع رخ داد، خیره شد.

گویی صاعقه‌ای با او برخورد کرده باشد، نفسش بند آمد. خون به چهره‌اش هجوم آورد. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. آنگاه، آهسته دست‌هایش را بالا برد.

دووم که ناگهان رویش را به طرف لیف برگردانده بود، نعره کشید: «لیف! لیف، نه! چه کاری می‌کنی؟»
زیرا لیف داشت ماسک قرمز را از صورتش برمی‌داشت.



مرگ و زندگی

لیف نگاهی به زیان و دووم انداخت، که هر دو از وحشت خشکشان زده بود. سپس به طرف مادرش برگشت و مچ دست او را در دست گرفت. نبض ضعیفش کم کم داشت قوی تر می شد.

لیف گفت: «نترسید. هیچ آلودگی ای اینجا نیست.»

دووم منفجر شد: «مگر عقلت را از دست داده ای، لیف؟ ماسکت

را بزن! زود باش!»

لیف از جا تکان نخورد. دووم با ناراحتی انگشتانش را لای موهایش فرو کرد و غرغر کرد: «تو چه کار کردی؟ پاف فقط یک لحظه بدون ماسک توی این اتاق بود، با این حال، طاعون گرفت - و آن را به جوزف داد.»

لیف سرش را به مخالفت تکان داد و آرام گفت: «من جوزف را دیدم. کنار صندلیش زانو زدم و با او حرف زدم. با این حال، هنوز چیزی را که به آن طاعون تورایی می گویند، نگرفته ام.»

دووم وحشتزده فریاد کشید: «اما کی جوزف را دیدی؟»
لیف گفت: «قبل از آنکه آن هیولا روی پله‌ها حمله کند. دووم،
هیچ‌کس از این موضوع خبر نداشت. به همین علت است که هنوز
مریض نشده‌ام.»

زیان تندی پرسید: «منظورت چیه؟»

لیف گفت: «منظورم این است که چیزی به اسم طاعون تورایی
وجود ندارد. همه این مریضی‌ها و مرگ و میرها به خاطر سم است.»
نفس زیان بند آمد. دووم باناباوری نفس پرسر و صدایی کشید. اما
لیف می‌دانست که درست می‌گوید. مدرک جلو چشمانش بود.
او آرام گفت: «می‌دانید که لعل بنفش در حضور سم کمرنگ
می‌شود. اینجا را نگاه کنید!»

به گوهر بزرگ، که به رنگ گلاب استوقدوس^۱ در آمده بود، اشاره
کرد و دید که رنگ از چهره دووم پرید.

زیان فوری به طرف تخت شارن دوید و روی او دولا شد و با
صدای بلند گفت: «لکه‌های قرمز دارند محو می‌شوند!»
دووم قرص و محکم گفت: «همیشه وقتی مرگ نزدیک می‌شود،
لکه‌ها کمرنگ می‌شوند. یکی دو ساعت بعد از مرگ، دیگر اثری از
آنها نیست.»

زیان سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «شارن در حال مرگ
نیست. دارد خوب می‌شود! تبش دارد پایین می‌آید. چطوری...؟»

۱. گیاهی است دارویی از خانواده نعنایان که در جاهای مرطوب می‌روید. برگ و گلبرگ
آن خوشبو بوده و گل‌هایی به رنگ بنفش دارد. م.

چشمانش به کمر بند افتاد و نفس نفس زنان گفت: «زمرد پادزهر

سم است.»

لیف به تأیید سر تکان داد و گفت: «زمانی جان باردا را نجات داد. حالا جان مادر را نجات می‌دهد. همین‌طور جان لیندال و جوزف و همه کسانی را که دارند زجر می‌کشند، البته اگر به موقع بهشان برسیم.»

زیان آرام آرام راست شد. آنگاه، با تأمل کوزه روغن را زمین گذاشت، ماسک قرمز را از روی صورتش برداشت و دستکش‌ها را از دستش در آورد و آهسته گفت: «این‌طوری خیلی بهتر است.» بعد دوباره تندی کوزه را برداشت مشغول مالیدن روغن روی لب‌های شارن شد.

دووم با لحن خشنی گفت: «شما دو تا دارید اشتباه وحشتناکی می‌کنید. ممکن نیست شارن مسموم شده باشد! هر چی او خورده و نوشیده، من هم خورده‌ام. او به پارچ آبی که شب کنارش می‌گذارند، دست نزده بود - وقتی صبح نتوانستم از خواب بیدارش کنم، اولین چیزی که دیدم، همین بود. و همه کسانی که دور و برش بودند، مریض شده‌اند!»

لیف با صدای یکنواختی گفت: «بجز تو، دووم. چطور تو هنوز سر پا هستی؟»

فکرش را نمی‌کرد که ممکن است رنگ دووم بیشتر بپرد، اما این اتفاق جلو چشمانش افتاد.

دووم آهسته گفت: «چی به کله‌ات زده؟»

لیف با اندوه لبخندی زد: «فقط برای اینکه تو خیلی محتاطی، خیلی کم می‌خوابی و در مورد غذا و نوشیدنی خیلی دقت می‌کنی، و برای همین مسموم کردن تو غیرممکن است. در مورد کسانی که مدتی پیش مادر بودند، موضوع فرق می‌کند.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «گروه نگهبان‌ها از یک بشکه آب می‌خورند. خانواده‌ها با هم غذا می‌خورند. گرسنه‌ها را از یک دیگ غذا می‌دهند. برای قاتلی که بخواهد علائم بیماری طاعون را تقلید کند، این جور آدم‌ها قربانی‌های راحتی هستند. همان‌طور که جوزف و پاف بودند، چون هر دو توی آشپزخانه کتابخانه از یک قوطی چای استفاده می‌کردند.»

دووم به مخالفت سر تکان داد و گفت: «یک سم‌دهنده چطوری می‌توانسته، بدون دیده شدن، وارد این همه خانه بشود و دور و بر قصر بپلکد و حتی توی این اتاق بیاید؟»

اما لیف ردی از اهریمن مایع را به یاد می‌آورد که در سایه‌های پله‌های قصر فرورفته بود. در ذهنش، آن را مجسم می‌کرد که از زیر درها آهسته جاری می‌شد. یواشکی از سوراخ کلید درها داخل می‌خزید و پنهانی و ناشناخته، همچون سایه‌ای زنده، در گوشه‌ای تاریک جمع می‌شد.

لیف آهسته گفت: «یک موجود اهریمنی در این قصر زندگی می‌کند. یک موجود جادویی. من دیدمش.»

دووم و زیان به او خیره شدند، سپس با تردید و دودلی به یکدیگر نگاه کردند. شاید فکر می‌کردند که او عقلش را از دست

در واقع، سر لیف گیج می‌رفت. افکاری که فوری و پشت سر هم به ذهنش هجوم می‌آوردند، احتمال داشت او را از پا درآورند. محافظ، که از خواهر جنوب نیروی تازه‌ای گرفته بود، سلامتی‌اش را به دست می‌آورد و دوباره سعی می‌کرد لیف را بکشد. در این مورد شکی نبود. و همزمان کشتار بقیه هم شروع می‌شد. ماجرای طاعون قلبی به دلیلی کاملاً ساده شروع شده بود، لیف کاملاً مطمئن بود. اما محافظ فوری متوجه شده بود که آن بیماری می‌تواند هدف‌های دیگری را نیز برآورده کند.

شکی نبود که وقتی آواز ترسناک و مرموز خواهر جنوب آزادانه طنین می‌انداخت، محافظش تهدیدی برای تمام موجودات زنده در دل می‌شد.

لیف با خود گفت: باید کمربند را برای جوزف بپوشانم تا بتواند به من بگوید که چی می‌داند. بعد باید ازدهای یاقوت زرد را احضار کنم، تا با هم با خواهر رو در رو بشویم. باید تا محافظ نیرویش را به دست نیاورده، فوری دست به کار بشوم. اما تکلیف لیندال چی می‌شود؟ و پاف، و تمام آنهایی که به قدرت زمرد احتیاج دارند؟ باید بگذارم آنها زجر بکشند و بمیرند؟

هر چه این افکار بیشتر به ذهنش هجوم می‌آورد، وحشتزده‌تر می‌شد.

باید به مردم دل‌هشدار می‌داد که مواظب سم باشند. باید غذاها را دور می‌ریختند - غذاهای باارزش را، آن هم وقتی

که مردم داشتند از گرسنگی تلف می‌شدند! باید به نگهبانان قصر می‌فهماند که ازدهای یاقوت زرد خطری برای کسی ندارد و...
خیلی کارها باید فوری انجام می‌شد! و نباید وقت را تلف می‌کردند - حتی یک ثانیه!

به مادرش نگاه کرد. لکه‌های قرمز روی صورتش هنوز کاملاً محو نشده بود، اما منظم‌تر نفس می‌کشید. در همین چند دقیقه، نیروی زمرد حالش را بهتر کرده بود. مطمئن بود که باردا در مدتی کمتر از این حالش خوب شده بود. اگر حالا کمر بند را برمی‌داشت، خطری نداشت؟

لیف با ناراحتی فکر کرد: نباید خطری داشته باشد.
شک و تردیدش را کنار گذاشت، کمر بند دلتورا را برداشت و با عجله به آن سر اتاق و به طرف تخت لیندال رفت.
وقتی خم شد تا کمر بند را پایین بگذارد، متوجه شد که چیزی در درونش تغییر کرده است. قلب پرتپشش آرام گرفته بود. رفته‌رفته از ترس و وحشتش کاسته می‌شد.
به کمر بند که در دستش سنگینی می‌کرد، نگاهی انداخت و دید انگشتانش یاقوت زرد و لعل بنفش بی‌رنگ را محکم گرفته‌اند.
به این فکر نکرده بود که به کمکشان نیاز داشت. فکر کرده بود که فقط دارد با حقیقت روبه‌رو می‌شود. حالا می‌دید حتی مهم‌ترین حقیقتی که به ذهنش رسیده، ناشی از ترس بوده است.
وقتی کمر بند را روی لیندال گذاشت، با حیرتی گنگ فکر کرد: این هم معمایی است مثل بقیه معماها. چیزی نمانده بود شکست

بخورم و نتوانم حلش کنم. چیزی نمانده بود وحشت مرا از پا درآورد. اما حالا می‌دانم باید چه کار کنم - یا دست کم می‌دانم چطوری باید شروع کنم.

با صدای بلند گفت: «من نه، ما. من تنها نیستم.»

زیان با حیرت گفت: «معلوم است که تنها نیستی! چی -؟»

همین که در با شدت باز شد، با فریاد وحشتزده‌ای حرفش را قطع کرد. باردا با گلویی بانداپیچی شده و نگاهی هیجانزده، با گام‌های بلند وارد اتاق شد. جاسمین پشت سر باردا بیهوده سعی می‌کرد او را عقب بکشد.

باردا با صدایی دورگه گفت: «لیندال! درست است که -؟» و همین که چشمش به لیندال افتاد که بیهوش روی تخت دراز کشیده بود، نفسش بند آمد.

لیف فوری گفت: «زنده می‌ماند، باردا. جوزف هم همین‌طور. کمر بند...»

باردا از میان لب‌هایی که به سختی تکان می‌خوردند، گفت: «جوزف مرده.»

سرمایی قلب لیف را چنگ زد. زیان فریاد کوتاهی کشید. چهره دووم تیره شد.

لیف آهسته گفت: «مرده؟» نمی‌توانست باور کند. به نحوی نمی‌توانست دنیای بدون جوزف را در ذهنش مجسم کند.

جاسمین، که اشک در چشمانش می‌درخشید، گفت: «استیون همین الان به ما گفت. جوزف کمی قبل در آرامش مرد، رانش هم

بالای سرش بود.»

زیان زیر لب گفت: «رانش اینجاست؟»

جاسمین سر تکان داد و گفت: «مانوس هم با او آمده. توی خیابان‌ها، مشکلی برایشان پیش نیامد، چون از ظاهرشان کسی نفهمید که از تورا آمده‌اند.»

دووم دست‌هایش را مشت کرد و نعره کشید: «اما بهشان هشدار داده بودم که اینجا نیایند! مگر دیوانه شده‌اند؟»

جاسمین با لحن تندی گفت: «اگر محبت و وفاداری را دیوانگی بدانی، آره! اگر نمی‌خواستی رانش به دل بیاید، پس چرا بهش گفتی که جوزف مریض است؟»

دووم هم با همان لحن تند جواب داد: «من بهش نگفتم.»

زیان گفت: «متأسفانه تقصیر من است.»

دووم رو به او برگشت. نگاه آرام زیان به چشمان خشم‌آلود او افتاد. زیان گفت: «بعد از ورودم، دلم خیلی گرفته بود. تورایی‌ها با فکرشان با هم حرف می‌زنند، اما حالا فاصله بین ما به قدری زیاد است که چنین کاری امکان ندارد. برای همین، به ماریلن نامه نوشتم و همه چیز را درباره بیماری جوزف و حمله‌ای که به لیف و باردا و جاسمین شد و... خیلی چیزهای دیگر را برایش تعریف کردم.»

دووم چهره درهم کشید، و لیف علتش را خوب فهمید. او می‌دانست که حتماً وحشت از چهره خودش هم پیدا است. از قرار معلوم، حالا دیگر همه در تورا می‌دانستند که مردم دل

آنها را برای طاعون معروف سرزنش می‌کنند و اینکه زیان در خیابان‌های دل مورد حمله قرار گرفته است.

دووم با سردی پرسید: «و ممکن است بپرسم نامه‌ات را چطوری فرستادی؟ پرنده‌های پیغام‌بر تحت مراقبت شدید هستند.»

گوشه دهان زیان به لبخند کمرنگی یکوری شد. گفت: «به نظرم، فراموش کرده‌ای که اینی پرنده با من از تورا آمد. او پیغام مرا برد.»

دووم زیر لب ناسزا گفت.

زیان چانه‌اش را بالا گرفت و به سردی گفت: «ظاهراً تو ترجیح می‌دهی مردم من از اخباری که حقشان است بدانند، بی‌خبر بمانند.»

لیف که دیگر بیش از این نمی‌توانست ساکت بماند، با صدای بلند گفت: «خواهش می‌کنم بس کنید! متوجه نیستید؟ این همان چیزی است که محافظ جنوب می‌خواهد! محافظ می‌خواهد میانه دل و تورا را به هم بزند - شاید فقط می‌خواهد وحشت و آشوب ایجاد کند، شاید می‌خواهد مانع رسیدن آذوقه از غرب بشود، البته اگر کشتی‌های آذوقه به آنجا برسند.»

دووم و زیان، هیچ‌کدام جواب ندادند.

لیف دست‌هایش را با ناامیدی به دو طرف باز کرد و گفت: «وقتی با هم می‌جنگیم، کاری نمی‌توانیم بکنیم. ما باید فوری دست به کار بشویم، قبل از اینکه محافظ تجدیدقوا کند و مانعمان بشود.»

می دانیم که خواهر جنوب جایی در این قصر است...»
 جاسمین نفس تندی کشید. چشمان زیان از وحشت گشاد شد
 و حتی باردا ناگهان گوش به زنگ سرش را بالا کرد.
 لیف تکرار کرد: «خواهر جنوب توی قصر است. به نظرم، جوزف
 جایش را می دانست، اما حالا دیگر نمی تواند به ما بگوید. شاید
 سرنخی برایمان گذاشته باشد، و ازدهای یاقوت زرد هم کمکمان
 خواهد کرد. به محض اینکه بتوانم احضارش...»

دووم غرید: «آن مایه در دسر را احضار کنی؟ نمی توانی...»
 لیف التماس کرد: «به من گوش بده. خیلی چیزها هست که تو
 نمی دانی. باید فوری با گلاتون، استیون، رانش، گرس، و مانوس
 ملاقات کنیم. وقتی آنها آمدند، همه چیز را توضیح می دهم.»
 دید که چهره دووم جدی شد و همان خطوط آشنای بدگمانی
 در چهره اش نقش بست. فوری به جلو خم شد و گفت: «دووم، زمانی
 که ما همدیگر را به خوبیِ حالا نمی شناختیم، در دره گمشدگان
 کنار هم ایستادیم و به حرف های زیان گوش دادیم که گفت:
 "دوران رازداری بین دوستان، دیگر گذشته". آن کلمات حالا
 همان قدر درست است که آن موقع بود، می دانم!»

نگاه آن مرد زخم بر چهره به نگاه لیف افتاد. خاطرات در
 ذهنشان جرقه زد. خاطرات بی اعتمادی ها و دلاوری ها، دردها و
 پیروزی ها. خاطرات نقشه ها، جسارت ها، امیدها - و حتی خنده ها.
 لیف آرام گفت: «حالا دیگر رازداری بی معنی است. حمله امروز
 صبح ثابت می کند که ارباب سایه ها کاملاً از جای ما باخبر است.

چطوری، چیزی به فکرم نمی‌رسد، اما بدون تردید همین‌طور است. این دست تقدیر بوده که دوستان مورد اعتماد ما همه اینجا باشند. باید از آنها بخواهیم کمکمان کنند.»

دووم سرش را خم کرد. و وقتی هم که زیان جلورفت و دستش را روی بازوی او گذاشت، سرش را بالا نکرد. اما آهسته سر تکان داد. باردا با لحن تندی گفت: «می‌روم بقیه را خبر کنم. جلسه قرار است کجا باشد؟»

صدایی نامفهوم و بریده‌بریده از آن سر اتاق گفت: «همین‌جا، خرس پیر، وگرنه وضعتان از این هم بدتر می‌شود.» همه برگشتند. باردا فریاد خفه‌ای سر داد.

چشمان لیندال باز بود. او سرش را از روی بالش به طرف آنها گرداند و نگاهشان کرد و دوباره گفت: «گردهمایی باید اینجا باشد. چون اگر من را از قلم بیندازید، هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید، و راستش - در حال حاضر من اصلاً قدرت راه رفتن ندارم.»



دوستان قدیمی

کمی بعد، جلسه عجیبی در اتاق خواب بانو شارن تشکیل شد. وقتی شارن غرق خواب بود، گلاتون کوتوله وحشت، استیون پلینزی، زیان تورایی، مانوس رالادی، گرس جالیسی، باردا و جاسمین دور تخت لیندال بروومی جمع شدند و به حرف‌های لیف گوش دادند.

فقط رانش نپذیرفته بود که به آنها بپیوندند. او با قاطعیت کنار جوزف مانده بود. درخواست و التماس هم نتوانسته بود از سرجایش تکانش دهد، و سرانجام باردا مجبور شده بود او را به حال خود بگذارد.

بعد از تمام شدن حرف‌های لیف، سکوتی طولانی برقرار شد. همه چنان طاعون تورایی را باور کرده بودند که حالا برایشان سخت بود حقیقت را بپذیرند. و همه بجز باردا، جاسمین و زیان برایشان حتی سخت‌تر بود که بپذیرند یک موجود اهریمنی در قصر پرسه

می زند.

سرانجام استیون، که چشمان طلایی اش به طرز خطرناکی به قهوه‌ای می زد، صدایش را صاف کرد و غرید: «یعنی می خواهی بگویی که این محافظ جنوب یک آل است؟ من فکر می کردم که کمربند مردم دلتورا را از شر این مخلوقاتِ شکل عوض کنِ حقه باز نجات داده.»

لیف فوری حرف او را قطع کرد: «محافظ یک آل نیست. محافظ انسانی است که به او قدرت جادوگری داده شده. آن جانورِ دو چهره و مایع سیاهی که دیدم توی قصر فرو رفت، صرفاً شکل هایی هستند که برای محافظ... راحت و بی دردسرنند.»

سکوت دیگری حاکم شد، زیرا شنوندگانش داشتند این مطلب را به خود می قبولانند.

گلاتون آهسته گفت: «لیف، اگر چیزی که می گویی درست باشد، پس هیچ غذا و نوشیدنی ای در دل سالم نیست.»

لیف گفت: «محافظ با استفاده از تاریکی قصر را ترک کرده، اما فکر نمی کنم خواهر جنوب مدت زیادی بی محافظ بماند. به نظر من، نزدیک ترین خانه ها به قصر در معرض خطر بیشتری هستند.»

دووم، که متفکرانه چهره درهم کشیده بود، گفت: «مسلاً بیشتر مرگ و میرها یا توی قصر پیش آمده یا دور و بر آن. این موضوع به نظرمان طبیعی می آمد، چون آن موقع فکر می کردیم که این مصیبت، طاعونی است که شارن به دل آورده. کارگران قصر هم که هر شب به خانه هایشان می روند، معمولاً همین نزدیکی زندگی می کنند.»

لیندال، که خود را روی بالش بالاتر می کشید؛ گفت: «پس در این صورت، باید دور تا دور منطقه آلوده دایره‌ای بکشیم، که قصر مرکز آن باشد. باید تمام غذاهای داخل دایره را بیرون ببریم. و به مردم هم غذاهایی بدهیم که امتحان شده‌اند و سالم‌اند.»

گرس زیر لب غرید: «مردم بدون درگیری و زد و خورد ذخیره آذوقه شخصی‌شان را تحویل نمی دهند.»

استیون با خوشحالی گفت: «فکر کنم من بتوانم راضی‌شان کنم. آنها در چند روز گذشته به من و دلیجانم عادت کرده‌اند. بچه‌ها اسب مرا دوست دارند و زیری با تردستی سرشان را گرم می کند.»
به پهنای صورت خندید و ادامه داد: «اگر دلیجانم را پر از غذاهایی بکنم که قبلاً امتحان شده‌اند و آنها را با انبارهای شخصی‌شان معامله کنم، مطمئنم که مردم با کمال میل قبول می کنند.»

لیف موج گرمی از سر آسودگی و تا حدی توأم با نشاط در خود حس کرد. حالا در مورد مشکلاتی که دل با آن روبه‌رو بود، به جای یک فکر، ده فکر کار می کرد. و هر یک از آن ده فکر، پیشنهاد مفیدی ارائه می داد.

مانوس ناگهان گفت: «من سر در نمی آورم، چرا بعد از ماه‌ها یا سال‌ها که این دشمن - این محافظ جنوب مخفی بوده - یکدفعه شروع می کند به مسموم کردن مردم بی گناه؟»

لیف که مواظب بود نگاهش به نگاه دووم نیفتد، یادآور شد: «محافظ هر کسی را مسموم نمی کند. مادر را به محض ورودش به دل مسموم کرد، و بعد تمام کسانی را که با او در تماس بودند،

طوری که به نظر برسد او ناقل طاعون است. قربانیان طاعون را معمولاً از دیگران جدا می‌کنند. و نمی‌گذارند کسی با آنها حرف بزند.»

دووم پرسید: «یعنی می‌گویی همه این کارها به خاطر این بود که نگذارند جوزف، شارن را ببینند؟»

لیف با نگرانی سر تکان داد و گفت: «متأسفانه همین‌طور است. جوزف به راز مهمی پی برده بود. اگر می‌توانست، آن را با مادر در میان می‌گذاشت. جوزف کاملاً به او اعتماد داشت.»

دووم با بدخلقی گفت: «یعنی من آدم قابل‌اعتمادی نبودم.»
گلاتون گفت: «جوزف آدم گیج و پریشانی بود. من چند بار در کوهستان وحشت دیده بودم. بعضی آدم‌ها تا دم مرگ مثل تیغ‌های درخت بولانگ تیز و باهوش باقی می‌مانند. بعضی دیگر خیالاتی می‌شوند. جوزف از دسته دوم بود. او با تو میانه خوبی نداشت، دووم، چون به او سخت می‌گرفتی.»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «جوزف چه آدم گیج و پریشانی بوده باشد یا نبوده باشد، از قرار اطلاعات مهمی را پیش خودش نگه داشته، و حالا مرده و دستیارش هم، که احتمالاً خیلی مورد اعتمادش بوده، بدجوری بیمار است.»

دووم زیر لب غرید: «شک دارم جوزف چیزی به پاف گفته باشد. جوزف از او خوشش نمی‌آمد.»

گلاتون گفت: «اگر پاف زنده بماند، می‌تواند به ما بگوید که چیزی می‌داند یا نه. و به احتمال زیاد زنده می‌ماند. چون فقط نصفی از غذایی را که لیف می‌گوید مسموم بوده، خورده و در ضمن

نیروی جوانیش کمکش می‌کند. البته اگر او هم از کمک زمردهای بزرگ برخوردار بشود...»

لیف گفت: «حتماً، به محض اینکه کارمان اینجا تمام شود. و تا وقتی بتواند حرف بزند، باید به خوبی از او مراقبت بشود. نباید اتفاقی برایش بیفتد.»

گلاتون سر تکان داد و گفت: «من به این کار رسیدگی می‌کنم.» و خشنود از اینکه کار مفیدی به عهده‌اش گذاشته شده بود، تندی برگشت تا برود که لیف صدایش کرد: «صبر کن، گلاتون! یک خواهش دیگر هم از تو دارم - و از مردمتم.»

گلاتون دست به دستگیره در، گفت: «هر چه باشد.»

لیف خیره به او نگاه کرد و گفت: «من تمام زمردهای بزرگ غار گنج کوتوله‌های وحشت را لازم دارم. تمام زمردها و همین‌طور هرچه لعل بنفش دارید.»

چشمان کوچک گلاتون از حیرت گشاد شد، و تمام کسانی که در اتاق بودند، لحظه‌ای برق بدگمانی طبیعی کوتوله‌های وحشت و علاقه‌شان به گنج را در آن چشم‌ها دیدند.

آنگاه گلاتون پلک زد و آن برق بدگمانی و طمع ناپدید شد. آرام گفت: «بدون تردید، زمردها به کسانی که مسموم شده‌اند کمک می‌کنند. و لعل‌های بنفش هم برای امتحان کردن غذا استفاده می‌شوند.»

لیف خشنود از درک سریع او، گفت: «همین‌طور است. در قصر مقداری جواهر داریم، اما کافی نیست. مسلماً وقتی بحران تمام شود، گوهرهای کوهستان وحشت به جای اولشان برگردانده

می شوند.»

گلاتون تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «مسلماً.» از یکی از جیب‌هایش کیسه کوچکی در آورد. محتویات کیسه را کف دستش خالی کرد و کپه کوچکی زمرد درخشان همچون آتشی سبز را به طرف لیف گرفت و گفت: «امیدوار بودم که در پایان سفرم با این گوهرها غذا بخرم و ببرم. اوضاع کوهستان وحشت دارد بهتر می‌شود، اما غله‌ها هنوز نارس هستند. ولی بعد از مدتی فهمیدم که بیخود امید داشتم. حالا خوشحالم که این گوهرها را با خودم آوردم. برای شروع کار کمکمان می‌کند.»

لیندال گفت: «اما مطمئناً فقط گوهرهای روی کمر بند می‌توانند...»

گلاتون گفت: «گوهرهای کم‌اهمیت‌تر فقط سایه‌هایی از هفت گوهر کمر بند دلتورا هستند، با این حال کمی قدرت دارند، به‌خصوص وقتی به تعداد زیاد باشند. کوتوله‌های وحشت همیشه این را می‌دانستند. این یکی از دلایلی است که ما این قدر برای گوهرها ارزش قائلیم.»

لیف گفت: «نقشه‌ام این است که تمام بیماران را در جایی جمع کنیم و زمردها را کنارشان بگذاریم، اما نه داخل قصر. باید تا جایی که می‌توانیم قصر را تخلیه کنیم. اما مطمئن نیستم چه جایی غیر از « و با نگرانی به دووم نگاه می‌انداخت.

دووم گفت: «انبار بزرگ آذوقه نزدیک میدان تقریباً خالی است و گنجایش صد تخت را دارد. شاید گرس بتواند وقتی که من دنبال جواهرات قصر می‌روم، ترتیب این کار را بدهد. به محض اینکه

بتوانم، سراغش می‌روم.»

گرس به موافقت غرغر کرد.

گلاتون گفت: «بسیار خوب. من ترتیب گوهرها را می‌دهم. فقط یک پرنده لازم دارم که پیغامم را ببرد، و دیگر کار تمام است.»

جاسمین، که با اشتیاق به طرف در و پیش گلاتون می‌رفت، گفت: «من می‌روم یک پرنده بیاورم.»

لیف با صدای بلند گفت: «دو تا بیاور. زیان باید دوباره به ماریلن نامه بنویسد.»

زیان آهسته گفت: «واقعاً لازم است؟ و باید چی بنویسم؟»

لیف نگاهی به او انداخت. زیان روی صندلی نشسته و دستش را روی زخم تیره زیر چشمش گذاشته بود، گویی که آزارش می‌داد.

لیف گفت: «مردمت باید بدانند که طاعون تورایی یک دروغ است، و به زودی همه در شهر دل از این موضوع باخبر می‌شوند.»

زیان آرام سرتکان داد و گفت: «و دیگر چی؟»

لیف تردید کرد. تصمیم داشت به طور خصوصی با زیان حسابی صحبت کند. به هر حال، معلوم بود که زیان از قبل قسمت دوم پیغام را حدس زده بود و خیال نداشت بگذارد او رازی را حفظ کند.

لیف به خود گفت: شاید هم حق با او باشد. همه باید از برنامه‌های بعدی باخبر باشند.

لیف با بی‌میلی گفت: «ماریلن باید فوری به دل بیاید. او وارث کمر بند دلتوراست. وقتی من با خواهر جنوب رودررو می‌شوم، ماریلن باید اینجا حاضر و آماده باشد تا اگر زنده نماندم، کمر بند را ببندد.»

مکث کرد. اتاق کاملاً ساکت بود. زیان چشمانش را بسته بود. سایرین نیز وحشتزده و خیره به او نگاه می‌کردند. لیف بدون اینکه به همسفرانش نگاه کند، ادامه داد: «باردا و جاسمین کنار من خواهند ماند و وظیفه‌شان این است که هر وقت زمان را مناسب دیدند، کمر بند را از من بگیرند و آن را صحیح و سالم به ماریلن تحویل دهند.»

باردا کم و بیش با خشم گفت: «تو قبل از این یکی، با سه خواهر دیگر و همین‌طور سه محافظ روبه‌رو شده‌ای، لیف. چرا حالا؟» لیف حرف او را قطع کرد: «چون این آخرین خواهر است، و می‌ترسم که وحشتناک‌ترینشان باشد، چون تمام خشم و جنون ارباب سایه‌ها روی آن متمرکز خواهد شد. و»

او سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد و پیش خود گفت: درست از وقتی قدم به قصر گذاشته‌ام، فاجعه‌ای را که در پیش داریم، حس کرده‌ام. و هر قدم که به هدفم نزدیک‌تر می‌شوم، این احساس در من قوی‌تر می‌شود.

با صدای بلند گفت: «و ازدهای یاقوت زرد، مثل ازدهای لعل بنفش از خستگی از پا در نیامده، بلکه زخمی شده. او با تمام قدرتش سعی می‌کند که سرزمینش را از شر موجود اهریمنی ارباب سایه‌ها خلاص کند. اما این تلاش ممکن است به قیمت جانش تمام بشود و بدون او هم من نابود می‌شوم.»

گلاتون ناله سوزناکی سرداد: «آن وقت اگر تو بمیری، تقصیر من است، چون من بودم که آن جانور را با تیر زدم.»

گرس غرید: «کوتوله، کسی نمی‌تواند تو را سرزنش کند. تو فکر

می‌کردی که داری جان لیف را نجات می‌دهی. اگر من هم به جای تو بودم، همین کار را می‌کردم.»

لیندال هم گفت: «من هم همین‌طور. هیچ‌کس از اهالی برووم، که روی خرابه‌های کاپرا بنا شده، در مورد خیانت ازدهایان شک ندارد. و من از وقتی پایم را اینجا گذاشته‌ام به هر کس که از من پرسیده، این را گفته‌ام.»

لیف با او جر و بحث نکرد. حالا وقت مناسبی برای بحث بر سر وفاداری ازدهایان نبود.

لیف در عوض گفت: «پس، به همین دلیل، باردا باید به نگهبان‌ها اخطار کند که به جای حمله به ازدها، از آن حمایت کنند.»

گرس غرید: «آنها از این حرف خوششان نمی‌آید. چون فکر می‌کنند که با چشم‌های خودشان دیده‌اند ازدها به شاهشان حمله کرده. حالا خیلی سخت است که نظرشان را عوض کنیم.»

باردا با پرخاش گفت: «آنها چیزهایی را که بهشان گفته می‌شود، باور خواهند کرد و دستوری را که بهشان داده می‌شود، اجرا می‌کنند. اگر وقتی که فریاد می‌زدیم و از آنها کمک می‌خواستیم، به موقع آمده بودند، مهاجم واقعی را می‌دیدند.»

با اخم سر تکان داد و گفت: «فکر می‌کردم آنها را به دست آدم مطمئنی چون کوریس^۱ سپرده‌ام، اما ظاهراً نظم و انضباط شل و سرسری شده.»

دووم گفت: «کوریس همان روز اول شیوع طاعون مُرد. حالا، دان^۱، افسر زیردست او، مسئول است.»

باردا چهره‌اش را درهم کشید. لیف نفهمید که آیا ناراحتی او به خاطر از دست دادن کوریس بود یا دلخوری از فرماندهی دان. دووم تندی گفت: «پیشنهاد می‌کنم حالا دیگر این جلسه را تمام کنیم. کار زیاد و وقت کم است.»

زمزمه‌هایی حاکی از موافقت شنیده شد و طولی نکشید که فقط لیف، زیان، لیندال و مانوس با شارن، که همچنان خواب بود، در اتاق ماندند.

مانوس آرام گفت: «ظاهراً برای هر کسی وظیفه‌ای معین شد، جز من. کاری نیست که من بتوانم انجام بدهم؟»

لیف دستش را دور شانه‌های مرد رالادی انداخت. اندوه بر قلبش سنگینی می‌کرد، اما وقتی به حرف آمد، صدایش محکم و قاطع بود.

لیف گفت: «تو، مانوس، مهم‌ترین وظیفه را داری. تو معمار رالادی هستی. سنگ به سنگ این قصر را اجدادت ساخته‌اند. تنها کسی که می‌تواند مخفیگاه خواهر جنوب را نشانم بدهد، تو هستی.»



کشف رازهای ترسناک

لیف و مانوس با شتاب به کتابخانه در طبقه پایین رفتند و زیان را به حال خود گذاشتند تا به ماریلن نامه بنویسد. لیندال هم، که به خاطر ضعف بدنی اش مجبور شده بود در تخت بماند، حساسی از کوره در رفته بود و لعنت می فرستاد. و شارن نیز همچنان در خواب بود.

لیف به انباری رفت و فوری جعبه چوبی تخت و بزرگی را پیدا کرد که نقشه‌های اصلی قصر را در آن نگه می داشتند؛ نقشه‌هایی که سال‌ها پیش، معماران رالادی برای شاه اندون کشیده بودند. وقتی لیف جعبه را از قفسه بالایی برداشت و روی میز کار گذاشت، دچار عذاب وجدان شد.

جوزف اغلب این جعبه را نشانش داده بود، مسلماً به این امید که او درخواست کند نقشه‌ها را ببیند. اما لیف هرگز این کار را نکرده بود. کل این موضوع به نظرش کسل کننده بود. جوزف فقط یکبار

موفق شده بود توجه او را جلب کند، وقتی به لیف گفته بود که ساختن قصر چهل سال طول کشیده است.

لیف با حیرت گفته بود: «چهل سال!»

جوزف با خوشحالی گفته بود: «همین طور است! به محض اینکه طبقه اول تکمیل شد، براندون به اینجا نقل مکان کرد، اما زنده نماند تا تمام شدن قصر را ببیند. این افتخار نصیب پسرش، لوکان!، شد. حالا اگر جعبه را برایم بیاوری پایین، نشانت می‌دهم که...»

اما لیف فوری بهانه آورده و قول داده بود که یک روز دیگر نقشه‌ها را ببیند و کتابخانه را ترک کرده بود. ظاهراً حالا آن روز فرا رسیده بود. اما جوزف زنده نمانده بود تا این روز را ببیند.

مانوس ورق‌های پوستی قدیمی را یکی یکی از جعبه در می‌آورد و با دیدن هر کدام، از سر حیرت و شگفتی آه بلندی سر می‌داد.

لیف گفت: «مانوس، دنبال فضاهای خالی مخفی بگرد، به خصوص در اتاق‌های مرکزی. جوزف گفت که خواهر در "مرکز" در "قلب" است. شاید منظورش خود قصر بوده که در مرکز شهر دل قرار گرفته. اما احتمالش هم هست که می‌خواسته بگوید خواهر در جایی در مرکز قصر پنهان شده.»

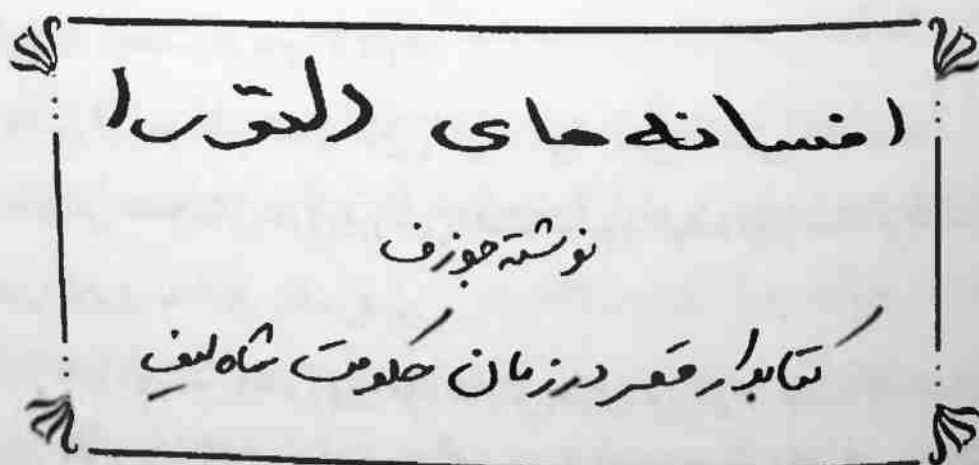
مانوس با بی توجهی سر تکان داد، چشمانش به نقشه‌ها خیره مانده بود.

لیف او را همان جا گذاشت و سریع به اتاق جوزف رفت. آهسته در زد، از لای در به داخل نگاه کرد و همین که دید اتاق خالی است، وحشت برش داشت.

لحظه‌ای فقط مات و مبهوت همان جا ایستاد. آنگاه متوجه شد که به احتمال زیاد، رانش جوزف را به نمازخانه برده است تا او را همچون یک قهرمان دلتورایی، به طرز شایسته‌ای دفن کند.

لیف بغضش را فرو خورد و با شتاب به طرف میز جوزف رفت. همین که دستش را به طرف کتاب تاریخچه دلتورا دراز کرد، که باز بود و جوزف آن را روی کار مخفیانه‌اش کشیده بود، چشمش به دسته‌ای کاغذ در سمت چپ میز افتاد که دورش روبان آبی بسته بودند.

به بالای صفحه نگاهی انداخت.



پس، بالاخره جوزف کتابش را تمام کرده بود. دوباره بغض گلویش را فشرد. نفس عمیقی کشید و رویش را به طرف کتاب

سنگینی برگرداند که پیش رویش باز بود.

جلد یک تاریخچه بود که تمام افسانه‌های عامیانه قدیمی در آن ثبت شده بود. لیف وقتی متوجه شد که کتاب درست در صفحه افسانه چهار خواهر باز شده است، قلبش فرو ریخت. و وقتی به این فکر افتاد که ارباب سایه‌ها با گذاشتن اسم خواهران افسانه‌های کهن جالیس روی موجودات پلیدش چه لذتی برده است، از نو دلش زیر و رو شد.

او کتاب را برداشت، اما اصلاً چیزی زیر آن نبود. جوزف، یا کس دیگری، آنچه را آنجا بوده یا برداشته یا از بین برده بود.

ناامیدی همچون مشت محکمی بر او فرود آمد. اما با شرمندگی متوجه شد که در اعماق وجودش، زیر آن حس نومیدی و یأس، حسی حاکی از آرامش کورسو می‌زند. بعداً باید اتاق را می‌گشت - تمام کتاب‌ها و کاغذها را بررسی می‌کرد. اما در حال حاضر، مخفیگاه خواهر نامعلوم باقی می‌ماند. فعلاً مجبور نبود قدم دیگری به سمت تاریکی بردارد.

وقتی از میز دور شد و اتاق را ترک کرد، هیچ حسی نداشت. مانوس همچنان غرق بررسی نقشه‌ها بود. لیف او را صدا نزد، در عوض، فوری به اتاق پاف رفت.

در چارتاق باز بود و روی لولاهایش بازی می‌کرد. لیف آرام صدا کرد و وارد شد. گلاتون با کمان کشیده پایین تخت پاف ایستاده بود.

او با دیدن لیف کمانش را پایین آورد و کناری رفت و گفت: «آه،

لیف، تویی!»

لیف فوری متوجه شد که پاف بهتر شده است. بدنش آرام گرفته و چشمانش طوری بسته بود که به نظر می‌آمد به خواب طبیعی فرو رفته باشد.

گلاتون آهسته گفت: «تمام زمردهایی را که داشتیم، گذاشتم زیر ملافه، نزدیک قلبش. درست همان لحظه‌ای که برگشتم، آنها را آنجا گذاشتم. و این هم پیغامی است که باید برای فاگلین فرستاده بشود.»

نامه را به طرف لیف دراز کرد. لیف نامه را گرفت، به علامت تشکر سر تکان داد و نزدیک تخت رفت. به نظرش آمد همین که به پاف نزدیک‌تر شد، آن دختر کمی تکان خورد. دستش را به طرف قلاب کمر بندش برد.

گلاتون آهسته گفت: «اگر بگذاریم فقط با کمک زمردهای من بهتر بشود، آن وقت چیزهای زیادی یاد می‌گیریم که در درمان بقیه کمکمان می‌کند. تجربه مفیدی است.»

لیف ابتدا تردید کرد، سپس به مخالفت سر تکان داد و گفت: «شاید جوزف چیزی به او گفته باشد. احتمالش کم است، اما هر چه زودتر بتواند حرف بزند، زودتر...»

با شنیدن صدای دویدن کسی و حرف‌هایی از توی کتابخانه، حرفش را قطع کرد، به طرف در برگشت و از گوشه چشم گلاتون را دید که دوباره کمانش را بالا برد.

جاسمین در آستانه در ظاهر شد. رنگ به چهره نداشت. کری

روی دستش بال بال می زد و فیلی هم با وضع غم انگیزی روی
 شانه اش ناله می کرد. پشت سر جاسمین، مانوس که چهره کوچک
 آبی خاکستری اش از اندوه درهم رفته بود، این پا و آن پا می کرد.
 ضربان قلب لیف شدت گرفت. با قدم های بلند به طرف
 جاسمین رفت و جاسمین هم کورکورانه به طرف او دست دراز کرد.
 و جلو ژاکت لیف را گرفت و با صدایی گرفته و آهسته گفت: «به اتاق
 پرنده ها رفتم. نگهبان ها آنجا نبودند. و پرنده ها... همه پرنده ها؟»
 لیف با حیرت گفت: «مرده اند؟»

جاسمین زمزمه کرد: «یا مرده اند - یا دارند می میرند. لیف، باید
 بیایی. باید کمکم کنی. اگر نتوانیم معالجه شان کنیم، باید کاری
 کنیم که زجر نکشند. آنها - دارند زجر می کشند.»
 لیف از روی شانه به طرف گلاتون فریاد زد: «پیش پاف بمان!» و
 سراسیمه با جاسمین از اتاق بیرون رفت.



وسط اتاق پرندگان، درختی کاشته شده بود که شاخه های
 بلندش سقف را می ساخت. پرتو خورشید از میان برگ های درخت
 عبور می کرد و منظره پایین را بی رحمانه روشن می کرد.
 تمام چوب های محل نشستن پرنده ها خالی بود. روی گاه هایی
 که کف زمین را با آنها پوشانده بودند، پراز پرندگان پر سیاهی بود
 که برخی بال بال می زدند و به طرز هولناکی منقبض می شدند، و
 برخی مثل مرده ها بی حرکت بودند.

گری بی سر و صدا روی دست جاسمین قوز کرده و چشمان

طلایی اش مات شده بود.

جاسمین گفت: «کمکشان می‌کنیم، کری.» اما وقتی به پرنده‌ها نگاه کرد، غم چهره‌اش را پوشاند. او بعضی از آن پرنده‌ها را از زمان جوجگی بزرگ کرده، و خودش همه را تعلیم داده بود.

لیف آبخوری پرندگان را که کنار در بود، با پا واژگون کرد و گفت: «سم. دیشب حتماً وقتی که ما هنوز به دل نرسیده بودیم و پرنده‌ها خواب بودند، محافظ یواشکی به اینجا آمده. شک ندارم نقشه‌اش این بوده که هیچ پیغامی از دل بیرون نرود.»

جاسمین زیر لب غرغر کرد: «مسئول پرنده‌ها کجاست؟ نگهبان‌های قصر کجا هستند؟ دووم به من قول داد که جای پرنده‌ها امن است. او قسم خورد!»

لیف همان‌طور که داشت کمر بند دلتورا را باز می‌کرد، آهسته گفت: «دووم نمی‌تواند هم‌زمان همه جا باشد. او هم مثل هر موجود زنده‌ای باید بخوابد.»

کنار نزدیک‌ترین پرنده‌ای که هنوز زنده بود، زانو زد و آرام زمرد کمر بند را به سینه‌اش چسباند. یکباره دست و پا زدن‌های ناراحت‌کننده پرنده متوقف شد. چشمانش را گشود و جیک‌جیک ضعیفی کرد.

جاسمین از خوشحالی فریاد کوتاه و خفهای سرداد و زانو زد و سر پرنده را نوازش کرد.

او زیر لب زمزمه کرد: «آفرین، بال سیاه. آفرین...»
لیف بی‌سروصدا به سراغ پرنده بعدی رفت که پرپر می‌زد.

لحظه‌ای کوتاه به یاد پاف افتاد، اما فوری این فکر را از ذهنش بیرون راند. حال پاف، بدون کمک او هم، بهتر می‌شد. اگر پاف حرفی برای گفتن داشت، بعداً آن را می‌شنید.



نیم‌ساعت بعد، در اتاق پرنندگان، پرتو خورشید بر دوازده جایگاه مخصوص پرنندگان افتاد که پر شده بودند. دوازده پرنده‌ای که لیف نجاتشان داده بود، آگاه از فضاهای خالی دور و برشان، وحش‌زده و ساکت نشسته بودند.

وقتی لیف و جاسمین به تماشای پرنده‌گانی ایستادند که جان سالم به در برده بودند، جاسمین آهسته گفت: «هیچ‌کدامشان قدرت پرواز تا کوهستان وحشت را ندارند.»
کری قارقار کرد و بال‌هایش را به هم زد.
جاسمین بلند گفت: «نه، کری! تو تازه از تورا برگشته‌ای. تو باید»

کری جیغ کشید و نوکش را تق تق به هم زد. ظاهراً مصمم بود که به کوهستان وحشت برود، چه جاسمین موافق باشد، چه نباشد. لیف کاغذ تا شده را به طرف کری دراز کرد. کری با چنگالش ماهرانه نامه را از دست لیف گرفت و محکم نگه داشت.

لیف با مهربانی گفت: «جاسمین، برو و با کری خداحافظی کن. من پیش پرنده‌ها می‌مانم تا برگردی.»

جاسمین نفس عمیقی کشید، آنگاه سر تکان داد و همراه کری که با آرامش روی دستش نشسته بود، از اتاق بیرون رفت.

لیف دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و همان‌طور که با نوک پوتین‌هایش کاه‌های کف زمین را لگد می‌زد، در اتاق شروع به قدم زدن کرد. در اطرافش، پرنده‌های شفایافته آهسته جیک جیک و قدقد می‌کردند.

لیف با شنیدن صدایی از پشت‌سر، از جا پرید. و همین که در اتاق باز شد، دست به شمشیر برد و رو به در برگشت.

باردا با چهره‌ای اخم‌آلود وارد اتاق شد. درست پشت‌سرش، نگهبانی کوتاه و قوی‌هیکل با سری طاس می‌آمد که نگرانی و اضطراب به طرز عجیبی بر چهره سرخ و مهربانش نشسته بود. لیف فهمید که او دان، معاون تازه بارداست. ماسک قرمزی دور گردن دان آویزان بود، گویی همین چند دقیقه پیش آن را پایین کشیده بود.

باردا با لحنی خشن گفت: «مانوس به ما گفت که چه اتفاقی افتاده است. ما جارویس^۱، مسئول پرنده‌ها، را مرده در تختش پیدا کردیم. نگهبان‌های اتاق پرنده‌ها را هم آخر راهروی اینجا پیدا کردیم. یک خال روی بدنشان نبود، اما هر دو مرده‌اند.»

دان بریده‌بریده گفت: «بدون شک، زان^۲ و دلتا^۳ بی‌سروصدا به دنبال کمک رفته بودند، قربان، و همان‌جا افتادند و مردند.»

باردا لب‌هایش را محکم به هم فشرد و سپس با خشونت گفت: «بدون شک، اما حتماً قبل از سحر مرده‌اند، چون بدنشان سرد و

1. Jarvis

2. Zon

3. Delta

سفت شده. چرا قبلاً متوجه نشدی که اتاق پرنده‌ها بدون نگهبان مانده؟»

چهره سرخ دان به رنگ ارغوانی روشن در آمد. او گفت: «مجبور شدم بازرسی این قسمت را کنار بگذارم، قربان. به خاطر طاعون تورایی، با کمبود نیرو روبه‌رو هستیم. و اتاق پرنده‌ها هم از اتاق‌های دیگر خیلی پرت و دور است.»

باردا از لای دندان‌های کلیدشده‌اش گفت: «درست به همین دلیل بازرسی اینجا لازم است، دان. و چند دفعه باید بهت بگویم که طاعونی وجود ندارد؟ دیگر این کلمه لعنتی را به زبان نیاور!»

دان با پشت دست دهانش را پاک کرد و زیر لب گفت: «درسته، قربان. شما گفتید که هیچ طاعونی وجود ندارد، فقط سم است. طبق دستور شما، به تمام نگهبان‌های دروازه‌های شهر اطلاع داده شده و همه ماسک‌هایشان را برداشته‌اند.»

سپس با ناراحتی پارچه قرمز دور گردنش را لمس کرد و افزود: «اما زان و دلتا مرده‌اند، قربان، درست مثل ایرلای^۱ و وکس^۲، نگهبان‌هایی که دیشب دم در ورودی بودند. و هیچ‌کدامشان هم مسموم نشده‌اند، قسم می‌خورم.»

نگاهش به چشمان خشمگین باردا افتاد. تندی جای دیگر را نگاه کرد و من‌من کرد: «قربان، شما دستور اکید صادر کردید که هیچ نگهبانی نباید سر خدمت چیزی بخورد یا بنوشد، چون در

1. Airlie

2. Wax

گذشته دشمن به نگهبان‌ها داروی خواب‌آور داده بود. زان و دلتا از آن افرادی نبودند که از دستورات سرپیچی کنند، همین‌طور ایرلای و وکس.»

باردا قاطعانه گفت: «با این حال، یک جوری مسموم شده‌اند. این را توی کله‌ات فرو کن. و مطمئن شو که بقیه هم همین کار را بکنند.»

دان تا گوش‌هایش سرخ شد. معلوم بود که فکر می‌کرد باردا اشتباه می‌کند. او به سرعت پلک زد، اما چیزی نگفت.

باردا کمی مکث کرد و رو به لیف گفت: «با این حال، این حرف حقیقت دارد. آن مردها سربازهای خوبی بودند و از دستورات سرپیچی نمی‌کردند، مگر اینکه... دلیل خیلی خوبی برای این کار می‌داشتند.»

لیف متوجه منظور باردا شد. خیلی هم خوب متوجه شد. اما به نظرش فکر نفرت‌انگیزی بود و اصلاً دلش نمی‌خواست آن را بپذیرد.

دان مدام این پا و آن پا می‌شد و سرانجام با نگرانی پرسید: «حالا می‌توانم بروم، قربان؟ افرادی که مراقب زان و دلتا هستند، کم‌کم بی‌طاقت می‌شوند، چون منتظر من هستند.»

باردا آهی کشید و گفت: «خیلی خب، مرخصی. اما دان، سعی کن یادت بماند که حالا دیگر معاون من هستی. البته رعایت حال دیگران را بکن، اما از نارضایتی افراد نترس و گرنه برایت احترام قائل نمی‌شوند.»

دان سر خم کرد و با عجله به طرف در رفت و در همان حال دستمال سفید بزرگی از جیبش در آورد تا پیشانی‌اش را پاک کند. باردا زیر لب گفت: «باید کس دیگری را به جای او بگذارم. این قدر عصبی و نگران است که نمی‌تواند فرمانده خوبی برای نگهبان‌ها باشد.»

اما لیف به حرف او گوش نمی‌داد. او با عجله به طرف در رفته و چیزی را برمی‌داشت که وقتی دان دستمالش را در می‌آورد، از جیبش روی زمین افتاده بود.

کاغذ زرد تاشده‌ای بود. لیف آن را باز کرد و با خواندن آن دلش زیر و رو شد.

فریاد زد: «دان! این را از کجا آورده‌ای؟»

۹

اعلامیه زرد

دان بر جا خشکش زد و با بی میلی برگشت. وقتی چشمش به کاغذ زرد در دست لیف افتاد، گناهکارانه دستش را به طرف جیبش برد و چشمان آبی رنگش از حیرت گشاد شد.

او من من کرد: «یک - یک دسته از این کاغذها، امروز صبح توی ناهارخوری قرارگامان بود. فکر نمی کردم اشکالی داشته باشد که یکی بردارم.»

لیف، که به شدت سعی می کرد لحنش آرام باشد، گفت: «اشکالی ندارد که یکی برداری. حتی اشکالی ندارد آن را بخوانی. اما وقتی اشکال دارد که باورش کنی. همه اش دروغ است، دان.»

دان گفت: «هرطور شما بفرمایید، اعلیحضرت.» اما به چشمان لیف نگاه نکرد.

باردا، که با عصبانیت به دان نگاه می کرد، با صدای بلند گفت: «ببینم، این همان اعلامیه ای نیست که در مورد طاعون تورایی یک

مشت مزخرف گفته و وقتی ما وارد شهر شدیم، روی دیوار دیدیم؟»
لیف گفت: «نه، این اعلامیه جدید است. خیلی خب، دان،
می توانی بروی.»

دان با خوشحالی از اتاق فرار کرد و آنها صدای پاهایش را که کم
و بیش می دوید، از راهرو شنیدند.

لیف اعلامیه را به طرف باردا دراز کرد و با ناراحتی گفت: «بهتر
است خودت بخوانیش.»

توطئه تورایی ها

جادوگران تورا همیشه به شهر دل که وطن خانواده سلطنتی و
پایتخت این سرزمین است، حسادت کرده اند. حالا دارند توطئه
می کنند تا قدرت را به چنگ بیاورند!

حقیقت! تا وقتی که شاه محبوب ما از خود فرزندی نداشته باشد، وارث
کمر بند، ماریلن، دختر تورایی است، که آلت دست حامیان تورایی قدرتمند
می باشد.

حقیقت! اگر شاه لیف از طاعت تورایی بمیرد، یا به دست جاسوسان
تورایی به قتل برسد، ماریلن ملکه می شود.

حقیقت! ملکه جدید در قصر دل زندگی نخواهد کرد. حامیانش ادعا خواهند
کرد که او نمی تواند چنین کاری کند، زیرا که دچار قحطی، حمله ازدها و طاعون
است. او در تورا باقی خواهد ماند.

حقیقت! ماریلن آلت دست، در حال حاضر طفلی در شکم دارد، هر چند که
خودش دست کمی از بچه ندارد. اگر او ملکه بشود، تولدش وارث کمر بند
می شود. در تورا به دنیا می آید و در تورا هم می ماند. تورا پایتخت می شود،
و دل روز به روز ضعیف تر می شود.

مردم دل بگذارید همه صدایتان را بشنوند!

بگذارید جادوگران تورا بدانند که توطئه شان برملا شده!

به آنها بفهمانید که اگر بلایی سر شاه بیاید، ما می دانیم که مقصر کیست!
بگذارید بدانند که ما هرگز ماریلن آلت دست را به عنوان ملکه مان قبول
نخواهیم کرد.

باردا سوتی کشید و زیر لب غرغر کرد: «واقعاً هم که اعلامیه جدیدی است. این اعلامیه نه فقط به نفرت از تورا دامن می‌زند، بلکه...»

لیف جمله او را تمام کرد: «امنیت دلتورا را تهدید می‌کند. اگر ماریلن مورد اعتماد مردم نباشد، قدرت کمربند کم می‌شود. زره‌هایی که ما را در مقابل حمله دشمن محافظت می‌کنند، شکاف برمی‌دارند. تمام کارهایی که کرده‌ایم، به خطر می‌افتند.»
باردا رک و پوست‌کنده گفت: «البته به شرطی که تو بمیری، لیف.»

لیف سر تکان داد. آن اتاق روشن به نظرش تاریک شده بود.
با خود گفت: درسته، و اگر با خواهر جنوب روبه‌رو بشوم، خواهم مرد. این دلشوره و نگرانی نمی‌تواند معنی دیگری داشته باشد.

لحظه‌ای همان‌طور با سر فرو افتاده، بی‌حرکت ایستاد. صدای جاسمین را شنید که به اتاق برگشت و صدای خش‌خش اعلامیه زرد را که باردا به او نشان می‌داد، اما نه از جا تکان خورد و نه حرفی زد.

داشت به خود می‌گفت: فعلاً روی موضوعاتی تمرکز کن که به زودی پیش می‌آید. هنوز هم فرصت هست که تصمیم‌گیری با خواهر جنوب روبه‌رو شوی یا نه. وقتی که بفهمی جایش کجاست. وقتی...

با صدای آهسته‌ای گفت: «این اعلامیه‌ها را یک شهروند اهل

دل ننوشته. اینها کار محافظ جنوب است.»

سرش را بالا کرد. جاسمین نگاهش را از اعلامیه برداشته بود و با حیرت به او خیره نگاه می کرد. باردا هم آرام آرام سر تکان می داد.

لیف ادامه داد: «جاسمین، متوجه نیستی؟ ایجاد نفرت از وارث من در میان مردم، بهترین راهی است که باعث می شود من بترسم. جانم را برای حمله به خواهر جنوب به خطر بیندازم. محافظ دشمن خطرناکی است - زیرک و باهوش است و سریع فکر می کند.»

باردا زیر لب غرید: «کسی است که همه می شناسیمش و به او اعتماد داریم. کسی است که هر نگهبانی، با وجود دستوری که بهش داده اند، بدون سوءظن از دست او غذا و نوشیدنی می گیرد.»

چشمان جاسمین چنان تیره شده بودند که کم و بیش به سیاهی می زدند. آهسته پرسید: «چرا می گویی که محافظ سریع فکر می کند؟»

لیف شانه بالا انداخت و گفت: «برای اینکه مانع جوزف بشود تا چیزی را که می داند به مادر بگوید، شارن را مسموم کرد. ترس و وحشت دروغی از طاعون را در دل مردم انداخت. و این موضوع به این فکر منجر شد که تخم نفرت از تورا را در دل مردم بکارد. بعد یادش آمد که وارث من توایی است، و همین به نوبه خود به فکری حتی بهتر منجر شد.» و با انگشت به اعلامیه زردی که در دست جاسمین بود، ضربه زد.

باردا گفت: «آن طورها هم که به نظر می آید باهوش نیست. این اعلامیه ها مایه شرمساری دشمن مخفی ماست. شاید برای تکثیر

اینها به تعداد زیاد، از جادوگری استفاده شده باشد، اما کاغذ زرد واقعی است. من دستور بازرسی می‌دهم و اگر یک عالمه از آنها را در اتاق کسی پیدا کنیم، می‌فهمیم که...»

لیف سر تکان داد. اعلامیه را از دست جاسمین گرفت، و گویی که به دست و بازویش سنگ بسته باشند، حس کرد که زیر بار آن کاغذ له می‌شود.

او گفت: «باید این اعلامیه را به زیان نشان بدهم. نمی‌توانم خطر کنم و بگذارم مثل ما اتفاقی آن را ببیند. و باید به او بگویم پرنده‌ای نداریم که حالش برای بردن نامه به تورا مناسب باشد.»

باردا بالبخند تلخی گفت: «شانس آوردیم که نداریم. اگر هم پدر ماریلن به او اجازه می‌داد که به دل بیاید، حماقت محض بود که در این شرایط خود را در دل آفتابی کند.»

جاسمین با صدای بلند گفت: «ماریلن مطمئناً می‌تواند هر کاری را که دلش می‌خواهد بکند. او حالا دیگر یک زن شوهردار است. و شوهرش، پدر بچه‌اش، اینجاست.»

باردا شانه بالا انداخت و گفت: «شاید شوهرش اینجا باشد. اما ماریلن یک تورایی است، جاسمین. و پدرش نفوذ زیادی روی او دارد. و اگر تورایی‌ها، که قبلاً نسبت به دل بی‌توجهی کردند، بدگمان شوند که مردم این اعلامیه آخر را باور کرده‌اند، آن حس در مقابل این حس جدید، هیچی نیست.»

اخم‌هایش را درهم کشید و ادامه داد: «عجیب اینجاست که آنچه اعلامیه می‌گوید، معنی‌اش کاملاً منطقی است. تورا همیشه

به خاطر امتیازی که دل در این سرزمین داشته، به آن حسادت می‌کرده. ماریلن وارث کمر بند است. او حامیان قدرتمندی دارد. او طفلی در راه دارد.»

جاسمین با هیجان فریاد زد: «اما - اما باردا، تو طوری حرف می‌زنی که انگار باور داری تورا دارد علیه ما توطئه می‌کند!»
چهره باردا جدی شد. گفت: «فقط دارم می‌گویم که باید هوشیار باشیم، و از این لحظه به بعد هم جز خودمان به کسی اعتماد نکنیم.»



کمی بعد، وقتی لیف داشت با عجله از پله‌ها بالا می‌رفت، از بالای سرش صدای قدم‌های سنگین و نفس‌های سختی را شنید. سرش را بالا کرد و بالای پله‌ها، دستی را دید که نرده راه‌پله پیچ‌درپیچ را محکم گرفته بود.

لیف که دل توی دلش نبود، با قدم‌های سنگین بالا رفت تا به لیندال برخورد، که روی پله‌ها کز کرده بود.

لیندال گفت: «خدا را شکر! دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم راه بروم. لیف - فکر کنم اشتباه وحشتناکی کرده‌ای. زیان بدجوری مریض است. و شارن... دوباره حالش خراب شده. اما به خاطر سم نیست. چون آنها اصلاً چیزی نخورده‌اند...»

لیف دوید. دوید، بدون آنکه فکری در سر داشته باشد.
در اتاق مادرش چهارطاق باز بود. همین که با شتاب وارد اتاق شد، چشمش به لکه‌های قرمزی افتاد که دوباره روی صورت شارن

ظاهر شده بود. زیان را دید که روی صندلیش تکیه داده بود و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد و گونه‌ها، چانه، گردن و سراسر دست‌هایش پر از همان لکه‌های متورم ارغوانی بود.

لیف هراسان، زیان را بلند کرد و به طرف تخت مادرش برد. او را کنار شارن روی تخت گذاشت و سپس کمر بند دلتورا را از کمرش باز کرد و کمر بند درخشان را از طول روی آن دو گذاشت. لعل بنفش به رنگ ارغوانی مایل به صورتی کمرنگ درآمد، که موجب عذابش شد.

سراسیمه فکر کرد: لعل بنفش موجب تسکین و آرامش می‌شود. و در نزدیکی غذا و نوشیدنی سمی، بی‌رنگ می‌شود. پس چه اشتباهی کرده‌ام؟

با صدای بلند تکرار کرد: «لعل بنفش موجب تسکین و آرامش می‌شود...»

و ناگهان بقیه کلمات به یادش آمد.

✠ لعل بنفش موجب تسکین و آرامش می‌شود. هنگام وجود بیماری، تغییر رنگ می‌دهد و در نزدیکی غذا و نوشیدنی سمی، بی‌رنگ می‌شود...

کلماتی که لیف فراموش کرده بود، در ذهنش شعله می‌کشید. هنگام وجود بیماری، تغییر رنگ می‌دهد... ضربان قلبش به طرز کشنده‌ای شدت گرفت. دیوانه‌وار دوباره به

لعل بنفش نگاه کرد. اما تردیدی نداشت که گوهر کمرنگ شده بود، نه اینکه فقط رنگش تغییر کرده باشد! تردیدی نداشت...

آنها اصلاً لب به چیزی نزده‌اند...

در ذهنش، غوغایی برپا بود. ذهنش درگیر کابوسی بسیار وحشتناک‌تر از کابوسی‌هایی بود که در عمرش با آنها روبه‌رو شده بود.

او اشتباه کرده بود. پرنده‌ها قطعاً مسموم شده بودند، اما آدم‌ها نه. در تمام این مدت، لعل بنفش به بیماری واکنش نشان داده بود، نه به سم. طاعون تورایی حقیقت داشت.

با وحشت به یاد کوی افتاد که داشت به طرف کوهستان وحشت پرواز می‌کرد. پرنده دیگری نبود تا دنبال او به آنجا بفرستند. و تمام زمردهایی که کوتوله‌ها می‌فرستادند، بی‌فایده بود. این لعل بنفش، پادزهر سم، نبود که لیندال را به هوش آورده و به شارن کمک کرده بود. این نیروی الماس در کنار لعل بنفش بود که - برای مدتی کوتاه - به آنها کمک کرده بود.

تمام نقشه‌هایی که کشیده بود، بیهوده بود. تمام حرف‌هایی که در جلسه زده بود، بر پایه اشتباه و وحشتناکی قرار داشت.
جلسه...

لیف چهره‌اش را میان دست‌هایش پنهان کرد.

زیان به خاطر اعتمادی که به لیف داشت، ماسکش را برداشته بود. جاسمین، باردا، دووم، مانوس، استیون، گرس و گلاتون، همه بدون پوشش، در این اتاق جمع شده بودند - چون حرف‌های او را

باور کرده بودند.

و حالا چه بلایی سر نگهبان‌هایی می‌آید که دارند زان و دلتا را می‌برند؟ چه بلایی سر رفقاییشان می‌آید که باردا مجبورشان کرد ماسک‌هایشان را بردارند؟

لیف مایوسانه فکر کرد: من همه‌شان را به کشتن داده‌ام، و خودم را هم به کشتن داده‌ام. اگر همان مراقبت‌های معمولی را انجام داده بودم، بدون تردید الماس مرا از طاعون محافظت می‌کرد. اما...

اما او اصلاً از خودش مراقبت نکرده بود. او با بی‌احتیاطی خود را در معرض بیماری قرار داده بود. به طور حتم طاعون در درونش بود، و دیر یا زود خود را نشان می‌داد.

طاعون به محض حمله، فوری عمل می‌کند.

شاید در بدن او زود عمل نکند. قدرت الماس برای مدتی او را زنده نگه می‌دارد. او زنده می‌ماند تا مرگ مادرش، زیان، جاسمین، باردا، دووم... و تمام کسانی را ببیند که دوستشان داشت و به آنها خیانت کرده بود.

اما حالا دیگر هرگز نمی‌توانست با خواهر جنوب رودررو شود. او در مبارزه و جنگ نمی‌مرد، بلکه عرق‌ریزان در چنگ طاعون می‌مرد. آن وقت ماریلن باید مسئولیت کمر بند را به عهده می‌گرفت.

لیف لرزان کاغذ زرد را از جیبش بیرون آورد و خط‌های آخر را دوباره خواند.

وقتی خواند، وقتی با آنچه قبلاً می دانست روبه‌رو شد، وحشتی سرد و سوزان قلبش را به درد آورد.

به آنها بفهمانید که اگر بلایی سر شاه بیاید، ما می دانیم که مقصر کیست!
بگذارید بدانند که ما هرگز ماریلن آلت دست را به عنوان ملکه مان قبول
نخواهیم کرد.

این همان فاجعه‌ای بود که آوا پیشگویی کرده بود. این همان سرنوشت شومی بود که از زمان ورودش به قصر، حس می‌کرد در شرف وقوع است.

فکر کرده بود که می‌تواند تصمیم بگیرد قدم نهایی را بردارد، یا نه. اما بدون اینکه خودش بداند، قدم نهایی خیلی وقت پیش برداشته شده بود. آن قدم همان لحظه‌ای برداشته شده بود که ماسک قرمز را از روی صورتش پایین کشیده و اعلام کرده بود که طاعون تورایی دروغی بیش نیست.

او دلتورا را دودستی تقدیم ارباب سایه‌ها کرده بود. آن هم به تنهایی.

-لیف...

لیف تندی سر بالا کرد. چشمان زیان باز بود و به او نگاه می‌کرد. زیان، که سعی می‌کرد لبخند بزند، آرام گفت: «ظاهراً، اشتباه کردیم.»

قلب لیف چنان به درد آمد که گویی دستی غول‌پیکر آن را فشرد.

با صدایی خفه گفت: «زیان، متأسفم. من واقعاً باور داشتم که ...»
 زیان آهسته گفت: «لیف، به من گوش کن. من پیرم. در زندگی
 چیزهای زیادی دیده‌ام و می‌دانم. یک اشتباه نمی‌تواند یک زندگی
 یا یک سرزمین را نابود کند. تصمیمی که بعد از آن اشتباه گرفته
 می‌شود، تعیین‌کننده است. درس‌های تاریخ را به خاطر بیاور.
 ناامیدی دشمن اصلی است. نگذار شکستت بدهد...»

صدایش رفته‌رفته خاموش و چشمانش بسته شد.

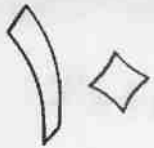
لیف به او خیره شد. لکه‌های قرمز کم‌کم از چهره‌اش محو
 می‌شد. معلوم نبود که الماس به زیان کمی نیرو داده بود یا اینکه
 داشت می‌مرد.

ناامیدی دشمن اصلی است. نگذار شکستت بدهد...

لیف زیر لب گفت: «من قبلاً شکست خورده‌ام. همه دارند
 می‌میرند، زیان. همه آنهایی که به من اعتماد کردند. دیگر کسی
 نیست که...»

آنگاه، به یادش آمد که هنوز یک نفر مانده بود - همان کسی که
 شاید...

آهسته کمر بند دلتورا را برداشت و دوباره آن را به کمرش بست.
 گونه زیان را لمس کرد و خم شد و پیشانی مادرش را بوسید.
 سپس، بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند، از اتاق بیرون رفت.



صدای مردگان

لیندال هنوز روی پله‌هایی که لیف او را دیده بود، کز کرده بود. همین که لیف از کنارش رد شد، سرش را بالا کرد، اما حرفی نزد و لیف هم نایستاد. او بی آنکه با کس دیگری برخورد کند، پایین پله‌ها رسید. در تالار ورودی، نیز کسی نبود. گویی قصر خالی از هر موجود زنده‌ای بود.

لیف به خود گفت: امکان ندارد مردم به این زودی مریض شده باشند. آنها برای انجام دستورهای ما به جاهای دیگر رفته‌اند، همین. اما همان لحظه تصاویر هولناکی در ذهنش جرقه زد.

در ذهنش، گلاتون را می‌دید که کنار تخت پاف مچاله شده بود، دووم را که در میان مشتی گوهر بی‌فایده ناله می‌کرد، و مانوس که روی نقشه‌های قصر افتاده بود. در ذهنش، استیون را می‌دید که روی صندلی دلجاناش به خود می‌پیچید، زیرا در همان هنگام فوتس، برادر وحشی‌اش، در درون او از خشم دیوانه شده بود و

زیری از وحشت فریاد می کشید. در ذهنش، نگهبانان وحشترده را می دید که از جسد پر از لکه های طاعون باردا فاصله می گرفتند و ماسک های سرخ را روی صورتشان می کشیدند، که دیگر خیلی دیر بود. و جاسمین را که با درماندگی میان پرندگان محبوبش روی زمین افتاده بود.

دردی مبهم و نامشخص در اعماق وجودش زبانه کشید.

ناامیدی دشمن اصلی است. نگذار شکست بدهد...

به طرف پلکانی رفت که به نمازخانه می رسید. تلوتلوخوران از پله ها پایین رفت و در نمازخانه را هل داد و باز کرد.

جسد جوزف ملبس به ردای مخمل سنتی و دستکش های سفید، که لباس مخصوص کتابداران قصر بود، روی سکوی مرمری قرار داشت و شمع ها در اطرافش روشن بودند.

رانس کنار سکو زانو زده بود. همین که در باز شد، او به سرعت برگشت. دهان و بینی اش را با ماسک قرمز پوشانده بود. او نیز دستکش های سفیدی بر دست داشت.

لیف از سراسودگی آه لرزانی کشید و نفسش را بیرون داد.

درست همان طوری بود که امید داشت. رانس که تنهایی اینجا سوگواری می کرد و دیگران او را از یاد برده بودند، ماجرای دروغ بودن طاعون تورایی را نشنیده بود. او قطعاً تنها کسی در قصر بود که هنوز ماسکش را برنداشته بود. به کمک دست عجیب سرنوشت، او تا حدی شانس سلامتی داشت.

لیف وارد حلقه شمع ها شد و نگاهی به جوزف انداخت.

چهره پیرمرد آرام و آسوده بود. چین‌هایی که از درد و رنج بر پیشانی‌اش افتاده بود، از بین رفته و لکه‌های طاعون تورایی نیز محو شده بودند.

رانش با بدنی خشک از جا برخاست.

با لحنی کم و بیش اعتراض‌آمیز گفت: «جوزف شایسته چنین افتخاری است. او به اندازه یک شاه شایستگی چنین مراسمی را دارد.»

لیف آهسته گفت: «دقیقاً همین‌طور است.»

رانش به او خیره شد و با خستگی گفت: «ماسک نزده‌اید.

کمر بند از شما در مقابل طاعون حمایت می‌کند؟»

و بی‌آنکه منتظر جواب بشود، به طرف جوزف برگشت. به او نگاه

کرد و زیر لب گفت: «وقتی به من احتیاج داشت، من تنه‌ایش

گذاشتم، اما اصلاً سرزنش نکرد. وقتی هم که از او خواستم مرا

ببخشد، گفت که کاری نکرده‌ام که مرا ببخشد.»

ناگهان ضربان قلب لیف شدت گرفت. او اصلاً اطلاع نداشت که

جوزف قبل از مرگش باز هم حرف زده بود.

با امیدی که در دلش زنده شده بود، به خود گفت: شاید حتی

حالا هم خیلی دیر نشده باشد و بتوانم آخرین ساعت‌های عمرم را تا

حدی مفید باشم. هنوز مریض نشده‌ام. هنوز هم فرصت هست تا

خواهر جنوب را نابود کنم. البته اگر جوزف به رانش گفته باشد

کجا...

لیف فوری پرسید: «رانش، جوزف دیگر چی بهت گفت؟ ببینم،

حرفی درباره کاغذی روی میزش به تو نزد؟»
 رانش سر تکان داد و گفت: «نه. هر کلمه را با جان کردن
 می‌گفت. ما چند دقیقه بیشتر وقت نداشتیم و او فقط در مورد
 موضوعات خصوصی حرف زد.»

لیف اصرار کرد: «به من بگو! ازت خواهش می‌کنم، رانش.»
 رانش حالت مصممی به خود گرفت و گفت: «او گفت که دلش
 می‌خواهد با لباس مخصوص کتابداران دفن شود. گفت که تمام
 وسایل شخصی اش به من می‌رسد جز نسخه اولیه کتاب جدیدش،
 که باید خدمت شما بدهم. و... همه اش همین بود.»
 مکث کوتاهی قبل از آخرین کلمات، زنگ هشدار را در ذهن لیف
 به صدا درآورد.

لیف با هیجان فریاد زد: «نه! یک چیز دیگر هم گفته، من
 می‌دانم. باید به من بگویی که...»
 رانش، که چشمان عسلی اش از خشم برق می‌زد، رو به لیف
 چرخید و غرید: «جوزف گفت که اگر ارتباط خونی را در نظر بگیریم،
 من از هر نظر پسرش بودم. او گفت که من را دوست دارد و به من
 افتخار می‌کند. و بعد مُرد.»

دستش را مشت کرد: «حالا راضی شدی، لیف؟ حالا که
 همه چیز را شنیدی، حتی چیزهایی را که فقط من حق داشتم
 بشنوم، ممکن است مرا با غصه‌هایم تنها بگذاری؟»
 لیف لبش را به دندان گزید و آرام گفت: «متأسفم. اما نمی‌توانم
 نهایت بگذارم. باید کاری انجام بدهی.»

رانش غرغر کرد: «نمی‌توانم کاری انجام بدهم. باید طبق رسم دربار، تا فردا صبح بالای سر جوزف باشم. باید از کس دیگری بخواهی دنبال دستورهايت برود.»

لیف دست‌هایش را مشت کرد و با لحنی آرام گفت: «تا قبل از صبح فردا، تمام افراد توی قصر مرده‌اند، رانش. طاعون کار همه را یکسره می‌کند. شاید من هنوز زنده باشم، اما آن قدر ضعیف و ناتوان خواهم بود که به هیچ دردی نمی‌خورم. تو تنها کسی هستی که می‌توانی کاری را بکنی که باید انجام بشود.»

همین که رانش با وحشت به او خیره شد، لیف اطلاعیه زرد را از جیبش در آورد و آن را به طرف رانش گرفت و گفت: «تو باید یک اسب برداری و به سرعت باد خودت را به تورا برسانی. این اعلامیه را به ماریلن بدهی و به او بگویی این اعلامیه کار کسی است که می‌خواهد دلتورا را دودستی تقدیم ارباب سایه‌ها کند. به او بگو که سرنوشت این سرزمین در دست‌های اوست.»

وقتی رانش اعلامیه را خواند، چهره‌اش درهم رفت.

لیف گفت: «با وجود طاعون، ماریلن باید اینجا بیاید و صاحب کمر بند بشود. باید به مردم اطمینان بدهد که او فقط یک آلت دست تو را بی نیست، بلکه ملکه واقعی سرزمین دلتورا است. و تو باید کنارش بمانی، رانش. تو از خود مردم هستی و آنها می‌شناسندت. رانش.»

رانش، که داشت اعلامیه زرد را توی جیبش فرو می‌کرد، زیر لب گفت: «احتیاجی نیست بیشتر از این چیزی بگویی.»

با ملایمت، دست بر شانه لیف گذاشت و سپس به طرف در نمازخانه به راه افتاد. کنار در که رسید، ایستاد. به نظر، قدش از قبل بلندتر شده بود. او گفت: «تا به حال، برای هیچ کاری چنین مسئولیتی به عهده‌ام گذاشته نشده بود. من یک دزد خیابانی بودم. من شاگرد و دستیار جوزف بودم. من شوهر ماریلن بودم. اما لیف، تو به من اعتماد کردی و من ناامیدت نمی‌کنم.»

لیف با متانت گفت: «نگهبان‌ها اجازه عبور به تو می‌دهند. آنها به تو خواهند گفت که دیگر به ماسک احتیاج نداری، اما اشتباه می‌کنند. وقتی حسابی از دل دور شدی، ماسکت را بردار.»
رانش کوتاه سر تکان داد و رفت.

لیف، که تنها مانده بود، ناگهان احساس کرد نیرویی در بدنش نمانده است و کنار سکو وارفت.

حالا دیگر باید به همه اطلاع می‌داد که اشتباه کرده بود و طاعون حقیقت داشت. هر لحظه تأخیر مساوی با این بود که مردم بیشتری ماسک‌هایشان را بردارند و خود را در معرض بیماری قرار دهند.

اما همان‌طور آنجا ماند و تکان نخورد. پیشانی داغ و سوزانش را بر سنگ مرمر سرد سکو فشرد. چنان سکوت سنگینی در آن اتاق کوچک و سرد برقرار بود که گویی صدایی خاص خود داشت.

به فکرش رسید که خانواده‌اش نفرین شده بودند - با چیز عجیبی که کمر بند دلتورا بود، نفرین شده بودند. کمر بند نسل در نسل، شاهان و ملکه‌هایی را که شایسته قدرت آن نبودند، سرنگون

کرده بود.

و یکباره تا حدی خوشحال شد که هرگز با جاسمین ازدواج نمی‌کرد و صاحب فرزندی نمی‌شدند تا بعد از او کمربند را ببیند. با خود گفت: هر کدام از فرزندان من پا به این دنیا می‌گذاشتند، فقط باید از مبارزه، مصیبت، دلهره و درماندگی رنج می‌کشیدند. مثل من. مثل پدرم. پس بهتر - همان بهتر - که هرگز به دنیا نیایند. کمربند دور کمرش سنگینی می‌کرد. ناگهان از آن متنفر شد. با خود گفت: بگذار کمربند را همین جا برای ماریلن بگذارم. دیگر از آن سیر شده‌ام.

کمربند را محکم گرفت و سعی کرد آن را باز کند. قلاب آن زیر انگشتان لرزانش مقاومت می‌کرد. او، که از ناامیدی تا حدی به حق افتاده بود، سعی کرد آن را شل کند. انگشتانش روی الماس بزرگ، زمرد، سنگ لاجورد، یاقوت زرد شرید... و بی حرکت آنجا ماند. زیرا که گوهر بعدی او پال بود و او دلش نمی‌خواست آن را لمس کند.

آن سنگ رنگین‌کمانی می‌توانست بخشی از آینده را نشان دهد. او دلش نمی‌خواست آینده را ببیند. تحملش را نداشت. به یاد آورد که از هفت ازدهای باقیمانده دلتورا، تنها یکی همچنان در خواب جادویی‌اش گیر افتاده است، ازدهای امید. با خود گفت: این یک نشانه است. حالا دیگر امکان ندارد ازدهای اوپال در آسمان‌های دلتورا پرواز کند. درست همان‌طور که دیگر امکان ندارد امید به دل‌های ما راه پیدا کند.

یاقوت زرد زیر نوک انگشتانش گرم شد. و ناگهان نمازخانه پر از سایه‌هایی شد که همچون دود در اطرافش شناور شدند.

❦ یاقوت زرد گوهری است قدرتمند، و زمانی که ماه کامل می‌شود، قدرتش افزایش می‌یابد... قدرتی دارد که می‌تواند درها را به روی دنیای ارواح باز کند.

لیف به لرزه افتاد. با خود گفت: امشب ماه کامل است. درست مثل همان شبی که گوی بلورین دشمن را سوزانیدیم، همان شبی که همه چیز از آنجا شروع شد. آن موقع، ارواح نیاکان من به سراغم آمدند تا کمکم کنند. حالا هم دوباره به سراغم می‌آیند، اما این بار...

صدای ارواح کم‌کم از دیوارهای مرمری طنین انداخت و به فریادهایی دیوانه‌وار تبدیل شد. لیف نمی‌توانست بفهمد که آنها چه می‌گویند، اما آن چهره‌های مه‌آلود خشمگین و هراسان بودند. بدون تردید، او را به بزدلی و خیانت متهم می‌کردند. اما او اهمیتی نمی‌داد.

لیف، که داشت به زور قلاب کمر بند را باز می‌کرد، نعره کشید: بازش می‌کنم! حداقل بدون آن می‌میرم!
و آنگاه، میان تمام آن شکل‌های سایه‌وار، جوزف را دید. جوزف دست‌هایش را به التماس دراز کرده بود. لب‌هایش تکان می‌خوردند، اما لیف نمی‌توانست حتی کلمه‌ای بشنود.

لیف فریاد زد: «جوزف، نمی توانم صدایت را بشنوم! جوزف!»

همین که در نمازخانه باز شد، لیف در جا چرخید.

پیکری کوچک و آبی خاکستری که ورق پوستی بزرگی به دست داشت، در آستانه در ایستاد.

لیف نفس نفس زنان گفت: «مانوس!» و فوری به جایی نگاه انداخت که لحظاتی پیش روح جوزف را دیده بود. چیزی آنجا نبود. تمام سایه ها محو شده بودند.

مانوس با حالتی کم و بیش عصبی گفت: «لیف، می بخشی که مزاحمت می شوم. نمی دانستم اینجا می آیدم ببینم که حرفش را قطع کرد و به جسد جوزف خیره شد، که روی سکو قرار داشت و دور تا دورش شمع روشن بود.

با لحنی کاملاً متفاوت فریاد زد: «آه، چه کسی دلش آمده چنین کار وحشتناکی بکند؟ این - این نفرت انگیز است!»

لیف، که به زحمت از جا برمی خاست، فقط توانست بگوید: «حالا دیگر مطمئن نیستم که مرگ جوزف از قبل برنامه ریزی شده بوده یا نه. مانوس.»

مانوس، که با عجله جلو می آمد، حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، نه! من منظورم مرگ جوزف نبود. منظورم این - این بنای تاریخی بزرگ و زشت است. نفرت انگیز است!»

و لگد محکمی به پهلوئی سکوی مرمری زد.

لیف که سعی داشت افکارش را جمع و جور کند، به او خیره شد. تا آن لحظه، مرد رالادی را آن طور خشمگین ندیده بود. حتی به

نظرش رسید که کاکل سرخ سر مانوس از خشم می لرزید.

مانوس نفس نفس زنان گفت: «وقتی این قصر ساخته شد، این نمازخانه اولین اتاقی بود که تکمیل شد. قرار بود اینجا مکان آرامش بخشی باشد - گوشه امنی برای فرار از زندگی پرهیاهوی قصر و طبق نقشه‌ها، همین‌طور هم بوده. عالی و منحصر به فرد بوده!»

دوباره لگدی به پهلوئی سکو زد و ادامه داد: «و بعد، این چیز نفرت‌انگیز و غول‌پیکر، درست در مرکز این اتاق ساخته شد و وسعت کف اتاق را به کل از بین برد. نگاهش کن! ارتفاعش تا شانه آدم است و درازایش نصف ارتفاع! آه، آن مرد! شاه یا غیر شاه! یک دلچک مسخره بوده!»

قلب لیف به طرز دردناکی در سینه می‌کوبید. او با صدایی دورگه پرسید: «شاه براندون؟»

مانوس، که تندتند نفس می‌کشید، گفت: «براندون نه. براندون ذوق زیبایی‌شناسی داشت. این... این جنایت را پسرش، شاه لوکان مرتکب شده.»

به شدت چهره درهم کشید و گفت: «بهتان اطمینان می‌دهم که معماران رالادی هیچ نقشی در این کار نداشته‌اند و آن زمان، آنها در طبقات بالاتر قصر کار می‌کردند. اولین کسی که آن را دید، رافوس^۱، استادشان، بود که از نمازخانه بازدید کرد و دید که چه

1. Rufus

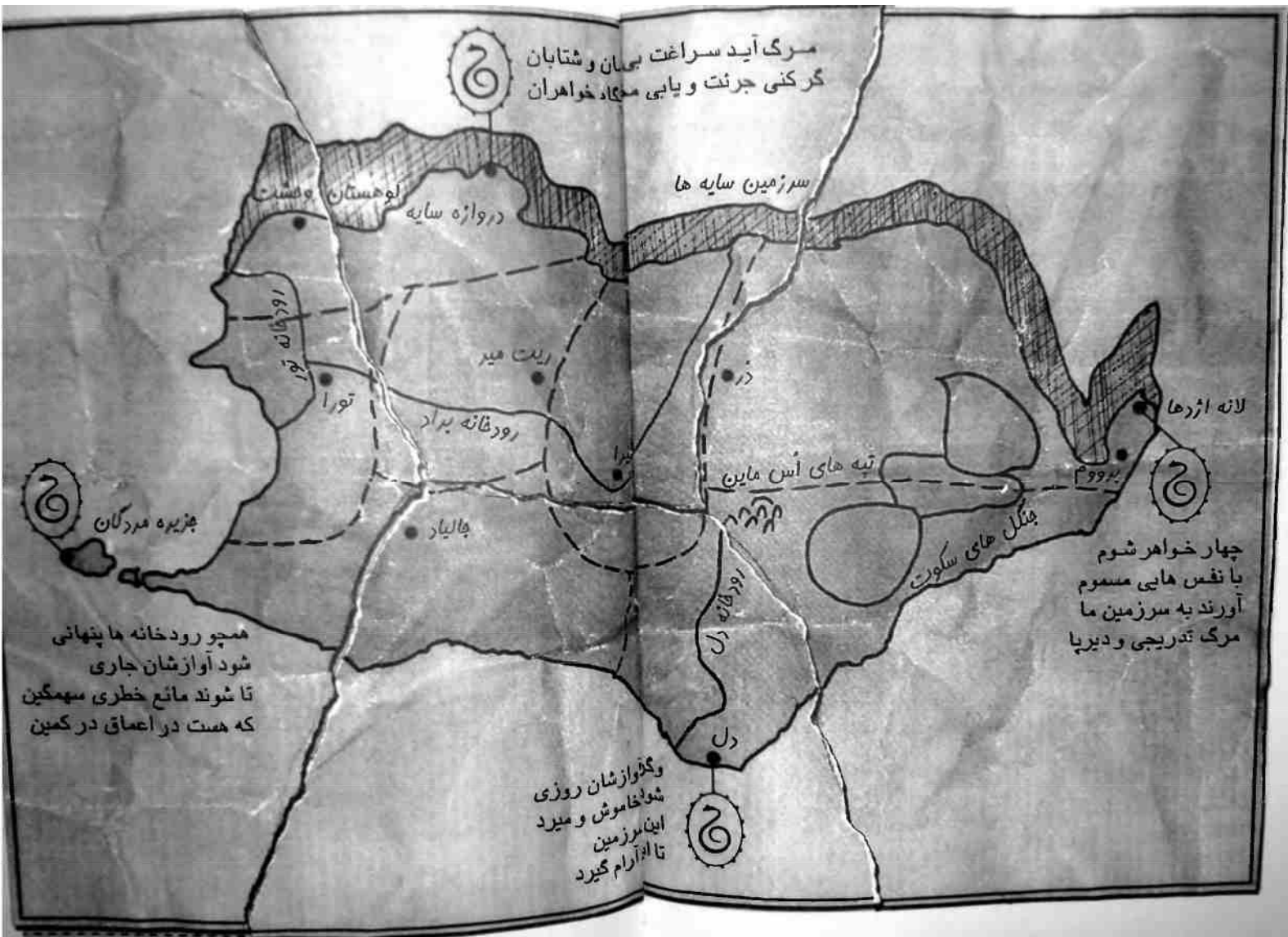
اتفاقی افتاده.»

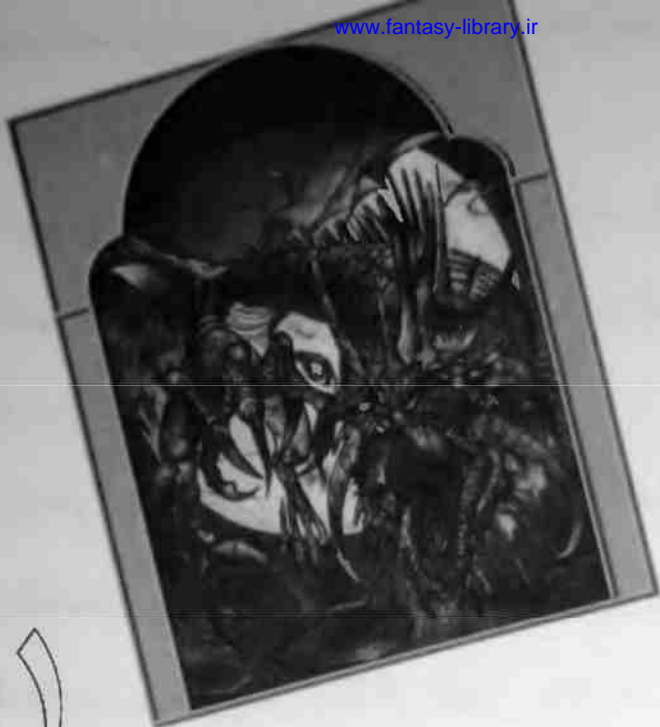
با عصبانیت کاغذ پوستی را تکان داد و گفت: «البته رافوس وحشت کرد. او نقشه اصلی نمازخانه را پیدا کرد - من آن را با خودم دارم - و یادداشتی روی آن نوشت و از شاه تقاضا کرد که اتاق به وضع اصلی خودش برگردد. اما شاه لوکان به شدت مخالفت کرد. یا مشاور عالی اش در یادداشت توهین آمیزی که در جواب رافوس نوشت، این کار را کرد.»

لیف آهسته پرسید: «مانوس، اسم آن مشاور عالی چی بود؟»
مانوس کاغذ پوستی را جلو گرفت و همان طور که با انگشت به کلمات پایین یادداشت معمار را لادی ضربه می زد، گفت: «خودتان ببینید!»

شاه مایلند که نمازخانه دقیقاً به همین شکل فعلی
باقی بماند. دیگر این موضوع را مطرح نکنید.

درام





۱۱

مبارزه طلبی

لیف از روی کاغذ پوستی چشم برداشت و به چهره آرامش یافته جوزف نگاه کرد و با خود گفت: پس تو سعی داشتی این را به من بگویی، جوزف. اهریمن اینجاست، درست در قلب مردگان قصر، مرکز قرن‌ها درد و رنج.

آرام جسد پیرمرد را از روی سکو برداشت و روی دست گرفت. مانوس، که شوکه شده بود، فریاد زد: «لیف، داری چه کار می‌کنی؟ سکو مزخرف و زشت است، درسته! اما منظورم این نبود که»

اما لیف، که جسد تکیده جوزف را روی دست گرفته بود، به طرف درِ نمازخانه می‌رفت.

او از روی شانه بلند گفت: «درام در زمان دُران ازدهادوست، مشاور عالی بود، همان وقتی که چهار خواهر را سر جاهایشان می‌گذاشتند. او باعث شد که این سکو ساخته شود. خواهر جنوب

اینجاست. می دانم که اینجاست.»

مانوس، که با نگرانی دنبال او می دوید، فریاد زد: «اما اینجا که مرکز قصر نیست، لیف! مرکز قصر که نمی تواند این قدر نزدیک دیوار باشد!»

او با حرکت سر به دیوار آن سر نمازخانه در پشت سرش اشاره کرد و گفت: «آن دیوار شرقی قصر است. محل مجازات زمانی درست همین بیرون بوده. تالار اصلی بالاست.»

لیف آرام گفت: «می دانم، مانوس. اما هنوز هم این همان محل است.»

او جسد جوزف را از پله ها بالا برد و آن را آرام روی کف تالار ورودی گذاشت.

مانوس وحشتزده فریاد زد: «اما - اما نمی شود او را همین طوری آنجا بگذارید!»

لیف گفت: «اینجا بهتر از جایی است که قبلاً بود.» و برگشت تا دوباره وارد نمازخانه شود.

مانوس، که با حالتی عصبی آستین لیف را می کشید، گفت: «لیف، کمی صبر کن. رنگت مثل مرده شده! دست هایت دارند می لرزند. تو - تو حالت خوب نیست.»

لیف زمزمه کرد: «متأسفانه همین طور است. نمی دانم چه مدت وقت دارم. برای همین باید عجله کنم.»

سرانجام چشمان اندوهناکش را بر چهره مرد رالادی متمرکز کرد و گویی از خواب بیدار شده باشد، پلک زد و با مهربانی گفت:

«متأسفم، مانوس. چیزی را که باید بهت بگویم برایم آسان نیست. من اشتباه و حشتناکی مرتکب شدم و همه ما تاوانش را خواهیم پرداخت. سمی در کار نیست. طاعون تورایی حقیقت دارد.»

مانوس نفس پر سر و صدایی کشید و دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم قلاب کرد. لیف خود را برای فریادهای حاکی از وحشت، ترس و سرزنش آماده کرد، که می‌دانست حتماً می‌شنود، اما مرد را لادی سرش را پایین انداخت و وقتی دوباره آن را بالا کرد، چشمان سیاهش درخشان و آرام بود. او فقط پرسید: «چه کمکی از دستم برمی‌آید؟»

لیف لحظه‌ای قدرت حرف زدن نداشت. آنگاه دستش را روی دست مانوس گذاشت، که کوچک و ظریف، اما همچنان پر قدرت بود و پرسید: «زیر نمازخانه چیست؟»

مانوس گفت: «چطور - هیچی. دیوار بیرونی تا زیر زمین امتداد دارد و به پی‌های ساختمان می‌رسد. دیوار داخلی کنار ما اینجا، پایین می‌رود و اولین دیوار سیاهچال را تشکیل می‌دهد که زیر تالار ورودی است. با توجه به نقشه، بین این دو دیوار فقط یک فضای خالی است - غاری چنان کوچک و کوتاه که برای هیچ کاری قابل استفاده نیست.»

لیف با ناخشنودی گفت: «ظاهراً دشمن استفاده‌ای برای آنجا پیدا کرده. حالا مانوس، خوب گوش بده. همه باید فوری قصر را ترک کنند، بجز آنهایی که آن قدر مریض‌اند که نمی‌توانند راه بروند. به آنها بگو که این فرمان شاه است. بگو که دوباره ماسک‌هایشان را

بزنند، به شهر بروند و به همه بگویند که طاعون حقیقت دارد. بعد، خودت برو، مانوس. اگر می‌توانی دووم، گرس و استیون را پیدا کن و بهشان بگو که من...»

بغض راه گلویش را بست. تلاش کرد ادامه دهد، اما این بار نتوانست.

مانوس آهسته گفت: «اسمی از باردا و جاسمین نبردی. آنها هم اینجا در قصر هستند. تو واقعاً فکر می‌کنی آنها "آنها به فرمان شاه" قصر را ترک می‌کنند؟»

لیف لبخند تلخی زد و به موافقت گفت: «نه، اگر هنوز هم قادر باشند پیش من بیایند، می‌آیند. هر چه هم که بگویم فایده‌ای ندارد. ما برای آخرین بار در کنار هم مقابل دشمن می‌ایستیم.»

مانوس با چشمانی درخشان سر تکان داد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید، به سرعت رفت.

لیف یکبار دیگر انگشتانش را روی یاقوت زرد گذاشت و بارها و بارها توی دلش ازدهای طلایی را صدا زد.



سطح بالایی سکو، تخته سنگی مرمری و صاف بود که دورتادور نوار برجسته‌ای داشت و روی آن نوار طرح‌های پیچ‌درپیچی کنده کاری شده بود. لیف در این فکر بود که آیا می‌شد آن را برداشت یا نه. او شانه‌اش را کنار تخته سنگ برد و فشار داد. تخته سنگ از جا تکان نخورد.

صدایی آشنا طنین انداخت: «آن طوری نمی‌توانی تکانش

بدهی.» لیف برگشت و باردا را دید، که با گام‌های بلند به طرفش می‌آمد. جاسمین نیز کنارش بود. آن مرد تنومند میله آهنی پهنی را که از درهای ورودی برداشته بود، روی شانهاش می‌آورد، درست به همان راحتی که احتمالاً کنده‌ای چوب برای بخاری می‌آورد.

باردا با غرغر میله را از روی شانهاش بلند کرد و کنار سکو گذاشت و گفت: «من و جاسمین پایین پله‌ها همدیگر را دیدیم. او تازه با مانوس حرف زده بود و داشت اینجا می‌آمد، برای همین فکر کردم که من هم با او بیایم.»

جاسمین بازوی لیف را گرفت و گفت: «حال پرنده‌ها خوب است. دست‌کم، آنها مسموم شده بودند و کار زمرد فوق‌العاده بود. اوه لیف، نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم که آنها دوباره می‌توانند پرواز کنند.»

لیف، که به هیجان آمده بود، به جاسمین نگاه کرد. جاسمین لبخند می‌زد.

باردا سکو را برانداز کرد و سر تکان داد و گفت: «به نظرم، اینجا زور جسمانی بهتر کارمان را راه می‌اندازد. برای حل مشکل، این روش عالی و برازنده‌ای نیست، اما گاهی بهتر است آدم به جای اینکه وقت تلف کند تا گِرهی را باز کند، آن را ببرد. گاهی هم روش رضایت‌بخش‌تری است.»

با انتهای میله به پهلوی سکو ضربه زد و با رضایت گفت: «به نظر خالی می‌آید. دوستان، شمع‌ها را دورتر ببرید. جای بیشتری لازم داریم.»

جاسمین مشغول شد و داشت نزدیک‌ترین شمعدان‌ها را کناری هل می‌داد که لیف با بغض گفت: «باردا!»

باردا سرش را به چپ و راست تکان داد و از روی شانه گفت: «چیزی را که لیندال وقتی بالای پله‌ها دیدمش به من نگفت. جاسمین درست همین الان بهم گفت. ما هر دو چیزهایی را که باید بدانیم، می‌دانیم، لیف. و دیگر حرفی برای گفتن نیست. بگذار تا وقتی قدرتش را داریم، کاری را بکنیم که به خاطرش اینجا هستیم.»

کمی عقب ایستاد و میله را طوری نشانه گرفت که نوکش مستقیماً رو به وسط پهلوی سکو بود.

- لیف، برو پشت سر من و میله را نگه دار. می‌خواهیم از آن مثل یک دژکوب استفاده کنیم.

لیف ساکت و مبهوت، کاری را که باردا گفته بود انجام داد.

باردا با حالتی آمرانه گفت: «وقتی علامت دادم، با تمام قدرت میله را فرو کن. جاسمین سرت را پایین بیاور و فیلی را هم قایم کن. ممکن است خرده‌های سنگ مرمر این طرف و آن طرف بپرد.»

میله را عقب کشید و گفت: «آماده... حالا!»

لیف به جلو هجوم آورد. نوک میله با صدای جلنگ به شدت به پهلوی سکو برخورد و آن را سوراخ کرد. در اثر شدت آن ضربه، رعشه‌ای بر دستانش دوید که تا فکش جریان یافت.

باردا، که میله را عقب می‌کشید، نعره زد: «دوباره، بیشتر زور بده!»

آماده... حالا!»

دوباره میله با تمام نیرو، و به سرعت پیش رفت و با صدای ضربه شدید و هولناکی با سنگ مرمر برخورد کرد. صدای ریزش سنگ شنیده شد و جاسمین فریادی از سر پیروزی سر داد.

لیف با اشتیاق گردن کشید تا ببیند.

پهلوی سکو ترک برداشته و تکه مرمر بزرگی نزدیک مرکز آن، کنده شده بود که حفره کوچک، دنداندار و سیاهی را نمایان می کرد.

باردا غرید: «ما همین را می خواهیم!» دوباره دستان نیرومندش

را روی میله گذاشت و گفت: «آماده، لیف... حالا!»

نوک میله یگراست توی آن نقطه سست شده فرو رفت و آن را شکست. تکه بزرگی مرمر کنده شد و روی زمین افتاد و خرد شد.

باردا غرید: «و دوباره!»

آنها دوباره یورش بردند. و این بار، وقتی عقب رفتند، روی زمین، دور پایشان، انبوهی مرمر خرد شده ریخته بود. هوا پر از گرد و خاک بود و از پهلوی سکو، بجز حفره‌ای دهان گشوده و سیاه، چیزی به جا نمانده بود.

آنها میله را انداختند. میله با صدای زنگدار خفه‌ای روی زمین افتاد. باردا نفس نفس زنان دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد.

دست‌های لیف از شدت عرق لیز شده بود. قطرات عرق وارد چشمانش می شد و موهایش را خیس می کرد. او گیج و مبهوت، با پشت آستین ژاکتش پیشانی‌اش را پاک کرد و متوجه شد که

دست‌هایش می‌لرزند.

حفره سیاه، به تاریکی یک گودال و به گشادی ورودی یک مقبره، پیش رویش نمایان شد. نمی‌توانست داخل آن چیزی ببیند. ترس بر دلش چنگ انداخت.

جاسمین شمعی در دست لیف گذاشت. وقتی لیف جلو حفره دولا شد، نور شمع به طرز خطرناکی لرزید. نفسش را در سینه حبس کرد و شمع را جلوتر برد...

بجز مقداری مرمر شکسته و پراکنده، حفره کاملاً خالی بود. لیف با صدای بلند گفت: «چیزی اینجا نیست.» صدایش به طرز عجیبی در مقابل دیواره‌های مرمری طنین می‌انداخت. «چیزی!» شمع از دست لرزانش افتاد. دو بار قل خورد و سپس کنار پایه غار آرام گرفت. نور لرزانش بر سنگ مسطح خاکستری‌رنگی افتاد که زیر خرده‌های مرمر شکسته قرار داشت. دهان لیف خشک شد. او سر پا نشست و شمع را که داشت خاموش می‌شد، برداشت و همان‌طور که خرده‌های مرمر را کنار می‌زد، شمع را آرام‌آرام از این سو به آن سو گرفت.

سپس آهسته گفت: «کف زمین.»

باردا و جاسمین، که هر کدام شمع تازه‌ای در دست داشتند، کنار او زانو زدند. در نور لرزان شمع‌ها، کلمات روی سنگ را خواندند. کلماتی که هنوز هم به مشخصی و واضحی روزی بود که آنها را کنده بودند:



لیف حس کرد چهره‌اش از خشم گر گرفت. موجی از دل آشوبه بر او هجوم آورد و بدنش را لرزاند. چشمانش را بست و منتظر ماند تا آن حالت برطرف شود. نمی‌دانست آیا دل آشوبه‌اش به علت نیروی اهریمنی آن سنگ بود یا طاعون تورایی. به هر حال، مهم نبود. تنها چیز مهم، کلمات تمسخرآمیز روی سنگ بود. کلمات ارباب سایه‌ها، که خطاب به او بود. فقط او.

جاسمین، که گویی افکار به هم ریخته لیف را در قالب کلمات بیان می‌کرد، زیر لب گفت: «این شعر، شبیه شعرهایی نیست که روی سنگ‌های شرق، شمال و غرب بود. آن شعرها هشدار واقعی بودند و قصدشان این بود که جلو چشم رهگذرها باشند. اما این شعر - شخصی است.»

لیف با صدایی خفه گفت: «درسته. یک جور مبارزه‌طلبی است. دشمن دارد مرا شیر می‌کند که زیر سنگ را نگاه کنم. همان طور که شیرم کرد به دنبال اولین قسمت نقشه بگردم.»

صدای ارباب سایه‌ها را به خاطر آورد که از میان گوی بلورین با خشم حرف می‌زد.

... این شاه هرگز آن را پیدا نمی‌کند. اگر جرئت دارد، سعی اش را بکند، و آن وقت ببیند که چطور با سر به طرف مرگ می‌رود...
لیف با خود گفت: اما من اولین قسمت نقشه را پیدا کردم و مردم. بعد دومین قسمت نقشه را پیدا کردم و همین‌طور سومین و آخرین قسمت را، و هنوز زنده‌ام.
اما می‌دانست که دشمن برای این هم نقشه کشیده بود. پیغام روی سنگ این را ثابت می‌کرد.
نقشه در نقشه...

جاسمین زیر لب گفت: «این چیز اهریمنی‌ای که ریشخندت می‌کند، خرد کن. خرد و خاکشیرش کن!»
باردا با حالتی گرفته گفت: «کنار بایستید.» و از جایش بلند شد و میله آهنی را برداشت.

لیف و جاسمین با زحمت از جا برخاستند و از سر راهش کنار رفتند.

و باردا از خشم و نفرت دندان‌هایش را به هم فشرد و نوک میله آهنی را محکم به آن سنگ هشداردهنده کوبید. یکبار، دو بار ضربه زد... و بعد از ضربه سوم، صدای ترسناک شدیدی شنیده شد و نور سفید خیره‌کننده‌ای درخشید.

باردا به عقب تلوتلو خورد و دست‌هایش را روی چشمانش گذاشت. میله سنگین با صدای جلنگ، روی زمین افتاد. ترک‌های

روی سنگ به سرعت پخش شدند تا اینکه مارپیچی از خط‌های سیاه سرتاسر سطح آن سنگ صاف و کنده کاری شده را دربرگرفت. آنگاه، ناگهان سنگ خرد شده با صدایی رعدآسا همچون رگبار تگرگ پایین ریخت. و تنها چیزی که باقی ماند گودالی دهان گشوده بود که پلیدی به صورت بویی غلیظ و زننده از آن بیرون می‌زد.

جاسمین فریادی کشید و چهره‌اش را با دست پوشاند. لیف به زانو افتاد و خیره نگاه کرد. از چشمانش آب می‌آمد، اما نمی‌توانست نگاهش را از آن گودال برگیرد.

زیرا در مرکز آن تیرگی، چیزی می‌درخشید - چیزی به زیبایی و فریبندگی یکی از گوهرهای کمر بند دلتورا.

خواهر جنوب.



۱۲

تاریکی خزنده

فریادهایی از سر وحشت و هشدار در تالار ورودی طنین افکند. صداها درون نمازخانه شناور شدند، اما لیف نمی شنید. او همان طور به درون گودال زل زده بود و به آن چیز درخشانی که آنجا قرار داشت، خیره نگاه می کرد.

اکنون به وضوح آن را می دید. گوهر بزرگی بود، خاکستری، همچون آسمان شب، با مارپیچی از خط‌های نورانی ارغوانی. گوهر برای لیف آواز می خواند، آواز سرزمینش را می خواند، آوازی که بخشی از وجود او بود، آوازی که اولین بار، بدون اینکه آن را بشناسد، در گهواره شنیده بود.

آوازی زیبا، پرشور و سرشار از نیرویی عظیم. می دانست که اگر فقط بتواند لمسش کند، در آغوشش بگیرد و پیش خود نگهش دارد، از عهده هر کاری برمی آید - هر کاری در این دنیا.

بهتزده فکر کرد: نمی فهمیدم. فکرش را نمی کردم...
 به سنگ‌های مرمری دورتادور گودال، دست کشید. با نوک
 انگشتان، لبه‌های زبر و اره شده چوب را زیر دستش حس کرد.
 در ذهنش، پیکرهای تیره‌ای را دید که از کف نمازخانه عبور
 می‌کردند. گوهر درخشان را دید که در آن محل پایین رفت، و آن
 سنگ روی شکاف کف اتاق قرار گرفت و آن را پوشاند. او متوجه شد
 سکوی مرمری برای این ساخته شده بود تا آنچه را آن زیر بود،
 پنهان کند.

مدت‌ها پیش، خیلی خیلی وقت پیش... و از آن زمان تا به حال،
 آن چیز عجیب در تاریکی مانده بود و آواز نیرومندش را می‌خواند و
 منتظر بود... منتظر او.

نعره‌ای رشته افکارش را پاره کرد: «لیفا!»
 به خود آمد و با عصبانیت برگشت تا ببیند کیست که مزاحمش
 شده.

کوتوله‌ای مو وزوزی کنار در اتاق ایستاده بود و برایش دست
 تکان می‌داد. لیفا اخم‌هایش را درهم کشید. شاید چهره آن زن
 کوتوله را می‌شناخت. اما به یاد نمی‌آورد. ولی مگر آن احمق
 متوجه نبود که او فعلاً برای چرت‌وپرت‌های او وقت ندارد؟ مگر
 نمی‌تواند آن نیرو را حس کند که؟

کوتوله جویده‌جویده گفت: «لیفا، باید بیایی! ازدهای طلایی -
 همان ازدهایی که من زخمی‌اش کردم - توی آسمان شهر دارد
 پرواز می‌کند! می‌گردد و آتش بیرون می‌دهد. لیفا»

صدای کوتوله، که به تیزی جیغ کلاغ بود، یکباره قطع شد. رنگ از چهره‌اش پرید. چشمان بی‌حالتش گشاد شد. دست‌هایش را روی سرش گذاشت و به زانو در آمد.

لیف لبخندی زد و با خود گفت: حالا آن را حس می‌کند. و به طرف گودال برگشت.

صدایی لرزان از پشت سرش فریاد زد: «گلاتون - از اینجا برو بیرون!»

صدای جاسمین.

جاسمین...

لیف ایستاد، سایه‌ای از تردید بر ذهنش افتاد. لحظه‌ای حضور جاسمین را کاملاً فراموش کرده بود. چطور چنین چیزی امکان داشت؟

کوتوله نالید: «پاف دارد می‌میرد. طاعون دارد درسته می‌خوردش. چشم‌هایش توی کاسه سرش برگشته. ماهیچه‌هایش عین سنگ شده. نمی‌توانم بلندش کنم. مجبور شدم همان‌جا بگذارمش. بعد - ازدها را - دیدم. مردم شهر - جیغ می‌کشند و فرار می‌کنند...»

لیف تکان تکان خورد. نیروی درون گودال صدایش می‌زد. با تمام وجود، دلش می‌خواست دوباره به طرف آن برود، از تماشای زیبایی آن لذت ببرد، خودش را در اعجاز آن غرق کند، و سرانجام آرام و بی‌صدا به درون آن تاریکی نرم و غلیظ بخزد و آن را برای خود بردارد.

آن وقت، دیگر نه غمی وجود داشت، و نه ترسی. آن وقت، از عهده انجام هر کاری برمی آمد و هر چه می خواست، مال او می شد. اما برنگشت. چیزی در اعماق وجودش مقاومت می کرد و او را عقب می کشید.

این چه بود؟ ذهنش با بی حسی به دنبال جواب می گشت، و به آن سایه تردید گذرا و لرزان محکم چسبید.

جاسمین...

اگر جاسمین را فراموش کرده بود؛ دیگر چه چیزی را از یاد برده بود؟ چه چیز دیگری...؟

غرشی همچون صدای شکستن رعد و تاپ تاپی وحشتناک به گوش رسید. دیوار بیرونی نمازخانه می لرزید. گلاتون از وحشت جیغ کشید.

از میان آواز خواهر جنوب، صدایی ملایم و آهسته در ذهن لیف پیچید.

من نزدیک هستم، شاه دلتورا. فقط کمی سنگ و خاک ما را از هم جدا کرده، و به زودی آن هم از بین می رود.

لیف با تعجب فکر کرد: اژهای یاقوت زرد؛ آن اینجاست، توی باغ قصر، طرف دیگر دیوار.

به کمر بند دلتورا نگاه کرد. دید که یاقوت زرد همچون ستاره ای عظیم و طلایی می درخشد. گویی با نگاهی تازه آن را می دید، درست مثل اولین باری که آن را در جنگل های سکوت دیده بود. لحظه آغاز. روزهای اول. زمانی که فکر می کرد می داند دقیقاً

کیست. وقتی جاسمین و باردا هنوز برایش غریبه بودند. وقتی هنوز نمی دانست که سرنوشت برای او چه خوابی دیده بود، برای همه شان.

انگشتانش را روی یاقوت زرد گذاشت و گرمای طلایی آن را حس کرد.

این چیزی بود که او فراموش کرده بود... این چیزی نمانده بود که آن چیز زیبا و خطرناک توی گودال او را اسیر کند. کم و بیش، او را با وعده های حیرت انگیز قدرت، افتخار و رهایی از رنج شکست، به دام انداخته بود.

و برای اولین بار، به طور کامل متوجه نیروی مرموزی شد که دشمنانش را مسحور کرده بود، آنهایی را که با آغوش باز از آرمان ارباب سایه ها استقبال کرده بودند. کم و بیش آنها را درک می کرد... رالف کاپریکون. کریستین دروازه سایه. جک خندان. و بسیاری از دشمنان ناشناخته ای که اینجا در دل بودند.

من حضور اهریمن را حس می کنم، شاه. خیلی نزدیک است. حالا وقتش است که کارش را یکسره کنیم.

لیف سرش را به طرف دیواری برگرداند که صدا از آنجا آمده بود. حس کرد تقریباً می تواند پشت سنگ را ببیند. تا حدی می تواند جانور عظیم و طلایی را که آنجا قوز کرده بود ببیند. اژدهای دل. اژدهای ایمان.

او در دل جواب داد: بله. وقتش است. و بلافاصله، صدای خش خش چنگال های عظیم جانور را شنید

که زمین را می‌کند، و صدای شعله‌های آتش را که دیوار سنگی را می‌سوزاند، دیواری که بعد از قرن‌ها برای اولین بار در معرض هوای آزاد قرار گرفته بود. قلبش به شدت می‌تپید.

ملاط و سیمان بین سنگ‌های پی دیوار نمازخانه کم‌کم ترک برداشت. آنگاه، صدای پنجه کشیدن آمد، و خود سنگ‌ها تکان خوردند.

و درست همان لحظه، لیف فریاد خفه‌ای را از آن سوی دیوار شنید. نفسش را حبس کرد و با دقت گوش داد.

آن صدا غرید: «دارد به قصر حمله می‌کند! دارد با پنجه‌اش پی‌های ساختمان را می‌کند! بهت گفته بودم، مانوس! اژدهایان همین کار را با کاپرا کردند! آه - جانور مزخرف حقه‌باز!»

مانوس با ناله ضعیفی گفت: «نه، لیندال! برو کنار! این کار را نکن.»

آنگاه، صدای غرشی از سر خشم و درد، و بلافاصله به دنبال آن جیغ بلندی به گوش رسید.

لیف در جا خشکش زد. موجی از رنج و عذاب و خشم اژدها بر ذهنش هجوم آورد. نمی‌توانست از جا تکان بخورد. نمی‌توانست چیزی بگوید. تنها می‌توانست در ذهنش خونی را مجسم کند که از زیر نیزه لیندال بیرون می‌زد، و چشمانی طلایی را که از خشم برق می‌زد، دم عظیم و تیغ‌داری را که شلاق‌وار بر زمین می‌کوفت و همه چیز را درهم می‌شکست و تار و مار می‌کرد...

- لیندال!

صدای فریاد باردا بود. باردا به زحمت از جا برخاسته و تلو تلو خوران خود را به آن طرف دیوار نمازخانه رسانده بود. حالا همچنان که یک دستش را بر چشمانش می فشرد، به طرف دیوار، به طرف سنگ‌های لغزان آن خم شد و نعره کشید: «لیندال! لیندال، جواب بده!»

جاسمین تندی فریاد زد: «باردا، برو عقب!»

صدای ساییدن سنگ آمد. باردا خود را عقب کشید و درست همان لحظه، ناگهان روی دیوار کنار پایش، شکاف بزرگی ظاهر شد. نور از میان شکاف سرازیر شد. بلافاصله آتشی سوزان جای آن را گرفت، و سپس چنگال‌هایی عظیم که بر دیوار می کشیدند و سنگ‌های بیشتری را از جا در می آوردند.

لیف صدای جیغ وحشتزده فیلی را شنید. اما رویش را برنگرداند. چشمانش به آن دیوار مشتعل خیره مانده بود. صدای ازدها در ذهنش پیچید، لحنش از شدت خشم و ناراحتی سرد و نامهربان بود: آن زن غول پیکر با نیزه مرا زخمی کرد. من خدمتش رسیدم.

نفس لیف در سینه حبس شد. ناخودآگاه به باردا نگاهی انداخت، که تا انتهای سکوی مرمری عقب رفته بود و حالا داشت آرام برمی گشت و کورمال کورمال دنبال لبه سکو می گشت.

لیف با هراس متوجه شد که باردا کور شده است. با هراس به یاد آن برق نور سوزانی افتاد که بعد از سومین ضربه باردا به آن سنگ هشدارآمیز، از آن بیرون جهیده بود.

صدای اژدها دوباره در ذهنش طنین انداخت.
 صدها نفر از مردم عادی و سرباز دارند از تپه بالا می آیند -
 دشمن ها چماق و شمشیر دارند. همه شان را می کشم.
 لیف دستپاچه در ذهنش جواب داد: نه! آنها دشمن نیستند.
 دشمن ما این زیر است. عمیق تر بکن. من اینجا هستم، اما اهریمن
 این زیر است.

از میان شکاف نیم سوخته دیوار، برق فلس های طلایی اژدها را
 دید، و خاکی را که هنگام زمین کندن جانور به هوا بلند می شد.
 لیف سعی کرد از جا بلند شود، اما نتوانست. گویی زانوانش به
 زمین چسبیده بودند، گویی موجود توی گودال ریسمانی نامرئی به
 دور او پیچیده بود و او را به سرعت پایین می کشید.
 با ناامیدی فریاد زد: «جاسمین! گلاتون! مردم دارند می آیند تا
 از قصر دفاع کنند. باید بروید بیرون و نگذارید به اژدها حمله کنند!»
 جوابی نیامد. و ناگهان لیف به یاد جیغ فیلی افتاد.
 موهای پشت گردنش راست شد. آرام آرام سرش را برگرداند.
 گلاتون درست وسط درگاه مچاله شده بود. و عضلاتش به طرز
 وحشتناکی می پرید.

طاعون...

اما هنوز این کلمه در ذهن لیف شکل نگرفته بود که بدن
 گلاتون خشک شد و به پشت افتاد. آنگاه متوجه شد که طاعون او را
 بیمار نکرده بود.

داشت اتفاق وحشتناکی برای صورتش می افتاد. چشمانش از

حدقه بیرون می‌زد. دهانش گشاد می‌شد و به صورت حفره‌ای سیاه در می‌آمد. از بینی‌اش مایعی شبیه خون سیاه می‌آمد. و آن خون سیاه و غلیظ روی مرمر سفید کف جاری می‌شد.

لیف، که وحشت برش داشته بود، میخکوب برجایش، با چشمانش رد خون را دنبال کرد. و آنگاه، همچون تصویری در کابوس‌های شبانه، کسی را دید که در برکه‌ای از تاریکی جوشان پیچ‌وتاب می‌خورد و دست و پا می‌زد.

جاسمین بود. جاسمین، که همچنان شمع روشنی را محکم در دستش گرفته بود، در خون سیاهی که ظاهراً جان داشت، غرق می‌شد. آن چیز انگار -

لیف همین که متوجه شد آن مایع غلیظ و سیاه چیست، با صدای بلند نالید. و به سرعت برق فهمید که این چیز علت مرگ نگهبانان در ورودی بوده است. علت مرگ زان و دلتا. آنها از دستورات سرپیچی نکرده بودند. آنها از طاعون نمرده بودند و از کسی هم غذا و نوشیدنی مسموم نگرفته بودند. آنها غافلگیر شده بودند، دهان و بینی‌شان با این مایع سیاه مسدود شده بود. و بی‌سروصدا افتاده و خفه شده بودند. و آنگاه آن ماده لزج سیاه، بدون آنکه ردی از خود باقی بگذارد، آهسته و بی‌سر و صدا راهش را گرفته و رفته بود.

لیف فریاد کشید: «محافظ، بگذار آنها بروند! تو مرا می‌خواهی!

بگذار آنها بروند!»

باردا با شانه‌هایی منقبض، و در حالی که با چشمانی نابینا به

اطرافش خیره شده بود، فریاد زد: «لیف، چی شده؟ چه اتفاقی دارد می افتد؟ لیف - من نمی توانم ببینم...»

آن مایع لزج سیاه از روی بدن جاسمین، که تقلا می کرد، کنار رفت و همچون موجی بر لیف هجوم آورد. اما هنوز صورت جاسمین را پوشانده و راه دهان و بینی گلاتون را بسته بود. لیف می دانست که بخشی از آن ماده لزج می توانست او را از پا درآورد و در همان حال بقیه آن ماده آن قدر با قربانیان فعلی اش می ماند تا نفسشان قطع شود و بی جان شوند.

تنها یک چیز می توانست آن ماده را وادارد که دست از سر آنها بردارد و یکپارچه شود. تنها یک خطر وجود داشت که آن ماده نمی توانست آن را نادیده بگیرد.

لیف به طرف گودال برگشت. گذاشت که بیشتر و بیشتر به طرف لبه آن کشیده شود.

به درون گودال نگاه کرد، جایی که خواهر جنوب در تاریکی می درخشید. همزمان احساس شیفتگی و بیزاری کرد.

زیر لب گفت: «نابودت می کنم!»

و با دو دست، کمر بند دلتورا را محکم گرفت، آرام پاهایش را روی لبه سکو گذاشت و پایین پرید.



۱۳

خواهر جنوب

لیف با شدت روی خاک پودر مانند افتاد و قل خورد. آواز خواهر جنوب همچون چاقو در مغزش فرو می‌رفت. از رنج و عذاب نالید، خود را مثل گلوله جمع کرد و چشمانش را محکم بست. اما همچنان کمر بند دلتورا را محکم گرفته بود، آن را چنان محکم گرفته بود که دست‌هایش درد می‌کرد، تا آنکه رفته رفته نیروی آرامش بخش لعل بنفش و قدرت الماس، اراده‌اش را تقویت کردند و او چشمانش را باز کرد.

کنار دیواری سنگی افتاده بود. با گیجی فکر کرد: دیوار بیرونی قصر. زیرا از پشت دیوار می‌توانست صدای غرش‌های ازدها و صدای کندن را بشنود. به سختی و با درد، سرش را برگرداند.

کمی آن طرف‌تر، خواهر جنوب قرار داشت. دقیقاً هم اندازه و هم شکل هفت طلسم بزرگ کمر بند دلتورا بود، اما حالا لیف می‌توانست ببیند که آن دقیقاً چه بود - گوهری

تقلبی، یک بدل مسخره.

زیر سطح بی‌عیب و نقص صیقلی‌اش، زیر رگ‌های پیچ در پیچ آن، که به تقلید از شور و نشاط زندگی به رنگ سرخ آتشین می‌درخشید، تا ته خاکستری سرد و مات بود.

لیف با انزجاری آمیخته با شیفتگی به آن خیره شد. حالا با وجود گرمای گوهرهای واقعی کمر بند در زیر انگشتانش، نمی‌توانست تصور کند که چطور خواهان چنین چیزی بود. با این حال، برایش مشکل بود که چشم از آن برگیرد و به حفره چهارگوشی در سقف آن غار نگاه کند.

نور ضعیفی از نمازخانه بالای غار به درون می‌تابید، اما خیلی ضعیف، زیرا آن فضا کم و بیش انباشته از مایع سیاهی بود که به‌طور ناگهانی افزایش می‌یافت و در اطراف جاری می‌شد.

قلب لیف در سینه می‌کوبید. طبق نقشه او، محافظ داشت با عجله به دنبالش می‌آمد. تنها امیدش این بود که خواهر جنوب او را تهدیدی چنان جدی بدانند که مجبور شود تمام نیرویش را یکپارچه کند و قبل از آنکه خیلی دیر شود، دست از سر جاسمین و گلاتون بردارد.

لیف با رنج و سختی، ابتدا روی زانو و سپس روی پا بلند شد. بالای سرش، تخته‌های چوبی بزرگی کشیده شده بود که کف نمازخانه را نگه می‌داشتند. ارتفاع آنجا به اندازه‌ای بود که می‌توانست راست بایستد.

مشتاقانه به حفره سقف نگاه کرد و منتظر ماند تا نه‌ری سیاه

روی زمین جاری شود. از پشت سر، از میان صدای زنگداری که گوش هایش را می آزد، می توانست صدای نعره های ازدها را در همان نزدیکی بشنود. و می توانست گرمایی را حس کند که از سنگ های پشت سرش بیرون می زد. در این مورد شکی نداشت.

با خود فکر کرد: ازدها خاک های روی دیوار را کنده و دارد با نفسش روی سنگ ها آتش می دمد. به زودی ملاط بین سنگ ها می ریزد، درست مثل نمازخانه. سنگ ها شل می شوند و ازدها می تواند آنها را با چنگال هایش کنار بزند. فقط کاش قبل از محافظ، او به من برسد! کاش...

در دل گفت: عجله کن! تقریباً نزدیک شده ای.

تنها جوابی که شنید، موجی از درد بود.

و حالا لیف متوجه می شد که صداهای دیگری نیز با غرش های ازدها درهم می آمیزد. از میان ترک های دیوار می توانست صدای غرش و برخورد فلز را بشنود.

با وحشت به خود گفت: نگهبان ها! نگهبان ها دارند به ازدها

حمله می کنند!

می خواست برگردد و خود را به دیوار بچسباند و بر سر

نگهبان ها فریاد بزند که دست نگه دارند. اما می دانست که بی فایده

است. آنها صدایش را نمی شنیدند. و او جرئت نداشت از حفره ای که

آن سیاهی خزنده از لبه اش آویزان بود، چشم بردارد.

با نگرانی لب هایش را تر کرد. آن مایع لزج سیاه جابه جا می شد

و به طرف پایین موج برمی داشت. آن را به خوبی می دید. چرا

یکباره پایین نمی افتاد؟

آنگاه به آن سوی حفره، به تیرهای بزرگ چوبی که سقف زندانش را تشکیل می داد، نگاهی انداخت. و با وحشت متوجه علت شد.

تیرهای چوبی از آن ماده لزج، سیاه شده بودند و سرتاسر سقف به سوی او هجوم می آوردند. چیزی نمانده بود که به او برسند. با فریادی، خود را گوشه‌ای پرت کرد. همان لحظه، با صدای قرچ قرچ گوشخراشی، تخته سنگی از دیوار جدا شد.

روشنایی از میان شکاف به داخل سرازیر شد و با خود هوایی دودآلود و صدای جار و جنجال - فریاد، جیغ و غرش‌های وحشیانه ازدها - را آورد.

و آنگاه صدایی که از عصبانیت نعره می کشید، بلندتر از تمام صداهای دیگر به گوش رسید. با شنیدن آن صدا، موهای بدنش راست شد.

- بس کنید، احمق‌های دست و پاچلفتی! اسلحه‌تان را زمین بیندازید! بروید عقب!

باردا! باردا یک جوری خود را به بیرون نمازخانه رسانده بود. حالا آنجا بود، در آن طرف دیوار.

فوری تمام سروصداها خاموش شد. وقتی نگهبان‌ها دستور فرمانده‌شان را اطاعت می کردند و اسلحه‌هایشان را زمین می انداختند، صدای جلنگ جلنگ فلز بر فلز طنین انداخت. تخته سنگ‌ها یکی پس از دیگری از دیوار جدا شدند.

فلس‌های طلایی ازدها و چنگال‌های نیرومندش کم و بیش شکاف را پر کردند. اما درخشش روشنائی روز همچنان تاریکی غار را می‌شکافت و بر گوهر قلبی درون آن می‌افتاد.

سطح شفاف خواهر در روشنائی درخشید و رگ‌های ارغوانیش گویی متورم و براق شد. صدای زنگدارش به ناله‌ای گوشخراش تبدیل شد. پلیدی همچون بادی سوزان از آن بیرون می‌زد.

لیف، که از چشمانش اشک جاری بود، به زانو در آمد. احساس کرد ازدها تلوتلو خورد. و آنگاه از پشت پرده اشک دید که سیاهی از سقف غار جاری شد و خود را به شکل توده‌ای قلبه درآورد که نیش‌هایی همچون پیچک از آن بیرون می‌زد...

می‌دانست که دارد جیغ می‌کشد. اما صدایش در زوزه‌های ناله‌مانند آن جانور دوچهره گم می‌شد. جانور که با حرکت دادن نیش‌هایش در هوا سوت می‌کشید، و صورت سگی براقش دندان‌قروچه می‌کرد، به طرف لیف هجوم آورد.

لیف قدرت تکان خوردن نداشت. قدرت نداشت دست به شمشیرش ببرد. تنها یک کار از او بر می‌آمد. با زور، انگشتانش را به طرف کمر بند برد تا اینکه یاقوت زرد را پیدا کرد. آنگاه تمام ذهنش را روی آن گوهر بزرگ متمرکز کرد.

قوی باش. عجله کن. هیولا دارد به من می‌رسد...

یاقوت زرد زیر انگشتانش داغ شد. هجوم شدید نیرو را حس کرد، و به دنبال آن، صدای برخورد رعدآسای فرو ریختن آخرین سنگ‌های دیوار را به داخل شنید.

همین که تخته سنگ‌های بزرگ روی بدن بی‌قواره جانور ریختند و آن را له و لورده کردند، جانور دو چهره زوزه کشید و جیغ گوشخراشی سر داد. و آنگاه، لیف قبل از آنکه به خود بیاید، به شکلی مبهم چیزی طلایی دید و چنگال‌هایی نیرومند که او را همان‌طور تلو تلو خوران و نفس‌نفس زنان گرفت و از غار به هوای آزاد برد.

او بی‌نفس و لرزان و تا نیمه فرو رفته در خاک نرمی که چنگال‌های ازدها با او بیرون کشیده بود، آنجا افتاد. با صورت روی زمین افتاده بود و خود را به پاهای جلویی ازدها فشار می‌داد. فلس‌های جانور خیس بود و او می‌توانست بوی خون تازه را حس کند. آواز خواهر گوش‌ها و مغزش را پر کرده بود. آن آواز بلندتر و بلندتر از همیشه بود.

و با این حال - با این حال - مطمئناً او حالا خیلی از خواهر دور شده بود. بیرون از غار زیر نمازخانه بود، و خواهر هنوز آن تو بود. پس چرا...؟

به زور، چشمانش را باز کرد و دلش زیر و رو شد. خواهر دیگر زیر زمین نبود. او بیرون دیوار خراب شده قصر قرار داشت. و رگ‌های سرخش از زیر لایه‌ای خاک نرم می‌درخشید.

ازدها عمدی یا اتفاقی آن را با خود از غار بیرون کشیده بود. و حالا بسیار نزدیک بود. نیروی اهریمنی‌اش او را از پا در می‌آورد. و نه فقط او را. زیرا لیف تازه متوجه حق‌هق، فریاد و ناله و زاری‌هایی از سر وحشت و ناامیدی شده بود. ظاهراً صداها از بالای

سرش می آمد. با تلاشی طاقت فرسا به پهلو غلتید و بالا را نگاه کرد. او و اژدها ته گودال بزرگی بودند که اژدها برای از زیر خاک درآوردن دیوار زیرزمینی غار کنده بود. بالای سرشان، صدها نفر از مردم با ماسک‌های قرمز دور تا دور لبه گودال جمع شده بودند.

بسیاری از آنها، نگهبانان قصر بودند، اما بقیه، مردمی بودند که با اراده و شهامت، مصمم به دفاع از قصر در مقابل اژدها، با عجله از شهر به آنجا آمده بودند. اما حالا به زانو افتاده بودند، هق هق و ناله می کردند و دست‌هایشان را روی گوش‌هایشان می فشردند. نیروی اهریمنی خواهر آنها را نیز از پا درآورده بود.

تنها سه نفر در کنار حفره‌ای که نزدیک پشت قصر بود، همچنان سر پا و تنگ هم ایستاده بودند. آنها درست روی لبه حفره بودند، اما لیف که آفتاب چشمش را می زد، نتوانست یکی از آن سه نفر را تشخیص دهد. در هر صورت، آن شخص قد بلند بود و کمی عقب‌تر از سایرین ایستاده بود. لیف حدس زد که بی برو برگرد او باید دووم باشد.

اما در مورد دو نفر جلویی شکی وجود نداشت. آن دو باردا و جاسمین بودند. جاسمین بازوی باردا را گرفته بود. باد موهای بلندش را پریشان می کرد. سر جایش، آرام تکان تکان می خورد و رنگ صورتش مثل مهتاب سفید شده بود. اما زنده بود.
زنده!

صدای سردی در ذهنش به او یادآور شد: زنده مانده تا از طاعون بمیرد. مثل باردا. مثل تو.

سرش را تکان داد تا این افکار را از ذهنش دور کند. هر چه که پیش می‌آمد، او به شدت خوشحال بود که در حال حاضر همسفرانش کنارش بودند. خوشحال بود که دشمنی که سعی کرده بود نابودشان کند، حالا خرد و خمیر، بی‌جان زیر سنگ‌های دیوار فرو ریخته افتاده بود.

با خود فکر کرد: اگر از این نبرد جان سالم به در ببرم، بالاخره می‌فهمم که دشمن پنهانی ما کیست. شکل واقعی محافظ هنگام مرگ معلوم خواهد شد. آن وقت می‌فهمم که...

حالا، شاه دلتورا، حالا که من هنوز قدرت دارم.

صدای اژدها ضعیف بود، اما لیف هنوز آن را می‌شنید. می‌دانست که قرار است بعد چه اتفاقی بیفتد. اژدها خیال داشت آخرین نیرویش را برای نابودی خواهر به کار ببرد. خیال داشت سرزمینش را از وجود موجود شروری که به آن حمله کرده بود، پاک کند و آن اهریمن را بسوزاند و خاکستر کند.

دست چپش را به پای اژدها فشرد و دست راستش را روی یاقوت زرد گذاشت. و با نفرت به خواهر جنوب خیره شد که بی‌حفاظ روی خاک‌ها افتاده بود.

قرن‌ها، آن موجود بر قلب عزاداران نمازخانه بالای مخفیگاهش، رنج و عذاب سرازیر کرده بود و زندانیان سیاهچال کنار آن را دچار ناامیدی کرده بود. قرن‌ها، سمش از طریق خاک به شهر دل، به جنگل‌های سکوت، به تپه‌های اَس ماین، کشتزارها، سواحل، و به دریا نفوذ کرده، تمام چیزهای خوب را ضعیف و تمام

چیزهای بد را تقویت کرده بود.

حالا دیگر دورانش به سر آمده بود.

احساس کرد ازدها نیرو می‌گیرد. نفسش را در سینه حبس کرد و برای اولین یورش گرمای سوزان آماده شد.

آنگاه پلک زد. دهانش باز ماند و باناباوری، وحشتزده نالید.

شکاف میان دیوار پشت خواهر داشت با سیاهی روغنی و چربی پر می‌شد. به راستی می‌توانست ببیند که مایع اهریمنی بیشتری از لای سنگ‌های فرو ریخته داخل غار به بیرون نشت می‌کرد و به توده سیاه داخل شکاف می‌پیوست. آن هیولای دوچهره نابود نشده بود! آن موجود داشت مقابل چشمانش از نو شکل می‌گرفت.

توده سیاه از شکاف بیرون زد و روی زمین سرازیر شد. هیولا از جا بلند شد. هیکل عظیمش زیر نور خورشید برق می‌زد، صدها نیش از هیکل بدقواره‌اش بیرون زده بود. و چهره‌اش به طرز وحشتناکی کم‌کم شکل می‌گرفت - چهره سگی هوا را گاز می‌گرفت و از دهانش کف بیرون می‌ریخت، و چشمان سرخ صورت پرنده‌ای از نفرت می‌سوخت.

اما حتی زمانی که چهره‌ها پیچ و تاب‌خوران شکل می‌گرفتند، هیولا همچنان فریاد می‌زد و نیش‌های شلاق‌وارش را در هوا به حرکت درمی‌آورد.

لیف ناامیدانه کناری غلتید، و ازدها با بال‌های نیم‌گشوده غرشی کرد و روی دوپای عقبی بلند شد تا با دشمنش روبه‌رو شود.

شعله‌های آتش از دهان اژدها فوران می‌زد و گوشت‌های موجودار آن جانور دو چهره زیر آن دم سوزان جلزولز می‌کرد، می‌لرزید و جمع می‌شد.

هیولا زوزه کشید، اما این بار عقب‌نشینی نکرد. دوباره به جلو یورش آورد، و با نیش‌هایش گوشت نرم و بی‌رنگ زیر گردن اژدها را زیر ضربات پیاپی گرفت تا اینکه خون جاری شد و فلس‌های جانور غرق در خون شدند. اژدها دندان‌های نیش براق و تیزش را نشان داد و آماده حمله شد.

لیف، که تقلا می‌کرد دست به شمشیر ببرد، دیوانه‌وار در ذهنش گفت: نه! گاز نگیر! آن موجود تمام گلویت را پر می‌کند و راه نفست را می‌بندد. این کار را نکن -

اژدها تلوتلو خورد، و با دم تیغ‌دارش بیهوده به دیواره‌های خاکی گودال ضربه زد. آنگاه، عقب رفت و دوباره غرید و فورانی از آتش بیرون داد. دوباره صدای جلز و ولز هولناکی به گوش رسید. صورت سگی وحشیانه زوزه کشید، زیرا ده‌ها نیش پیچ و تاب خوردند و روی زمین افتادند، و گوشت زیر نیش‌ها سفت شدند و سوختند.

آنگاه، هیولا بی‌هیچ هشدار از جا جهید. همچون موجی سیاه به جلو یورش آورد و خود را دور گردن اژدها پیچید. اژدها با چنگال‌هایش به مهاجمی که او را محکم گرفته بود حمله برد، و با بریدن ده‌ها نیش هیولا، سعی کرد خود را آزاد کند.

اما هر شیار عمیقی که چنگال‌های ازدها در آن گوشت موجدار و چرب ایجاد می‌کرد، بلافاصله بسته می‌شد، و به جای هر نیشی که بر زمین می‌افتاد نیش دیگری در می‌آمد و به سایر نیش‌هایی می‌پیوست که دور گردن ازدها حلقه شده بودند و آن را می‌بریدند و محکم می‌فشردند.

ازدها از درد نعره کشید. پاهای جلویی‌اش به شدت با زمین برخورد کرد. و همچنان که تقلا می‌کرد، با شدت به پهلو افتاد. لیف فریاد کشید: «نه!» سرانجام موفق شده بود، دست به شمشیر ببرد و آن را بیرون بکشد. همان‌طور که عرق از پیشانی‌اش می‌چکید، تلوتلوخوران از جا برخاست، خود را روی جانور انداخت و دیوانه‌وار با شمشیر به آن حمله کرد.

گردن جانور دور خود چرخید. چشمان دیوانه‌وار صورت سگی به لیف خیره شد. از دهان دریده و غرانش، کف بیرون می‌ریخت. در همان لحظه، صورت پرنده‌مانندش، جیغ هراس‌آوری از سر پیروزی سر داد، و با نوک خشن و قلابدارش به جان گلوی ازدها افتاد.

۱۴

نبرد گودال

صدای نعره وحشتناکی از بالا آمد و ناگهان سیلی از نور زرد خیره کننده تمام گودال را پر کرد. هیولا یکمرتبه سرش را بالا کرد، از نوک صورت پرنده‌ای اش خون می چکید.

لیف صدای جیغ هشداردهنده جاسمین را شنید، و صدای موجود عظیمی را که پشت سرش توی گودال افتاد. قبل از آنکه به خود بیاید و تکان بخورد، پنجه‌ای غول پیکر او را گرفته و بالا انداخته بود.

با ضربه سنگینی، وسط دیواره شیبدار گودال فرود آمد. مات و مبهوت به پایین خیره شد.

غولی طلایی که یال پریشانی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت، با هیولا می جنگید، و با چنگال‌هایی که به تیزی چاقو بود، نیش‌های جانور را قطع می کرد و گوشت لرزانش را تکه و پاره می کرد.

لیف نفس نفس زنان گفت: «نوتس!»

به طور مبهم، استیون را دید که در شیار عمیقی که برادر وحشی‌اش روی خاک ایجاد کرده بود، تلوتلوخوران از تپه خاکی پایین می‌آمد.

شاید آواز خواهر جنوب بر نوتس تأثیر نگذاشته بود، اما ظاهراً بر استیون اثر گذاشته بود. به هر حال، او شمشیر به دست و خیره به برادرش، تلوتلوخوران پایین می‌آمد.

من و نوتس نمی‌توانیم مدت زیادی از هم جدا بمانیم. یا همراه هم می‌جنگیم، یا اصلاً جدا نمی‌شویم.

لیف جوشش اشک را پشت پلک‌هایش حس کرد. پس استیون و نوتس پلینزی در مبارزه می‌میرند. خب، این طوری بهتر است تا... حس کرد دستی بازویش را گرفت. سرش را بالا کرد و جاسمین را دید که کنارش دولا شده بود.

جاسمین نفس نفس‌زنان گفت: «باید بیایی - بالا. زود باش.»
با نگاه به چهره خسته و زار جاسمین متوجه شد که همسفر محبوبش به چه قیمتی خود را به او رسانده بود، اما سرش را به مخالفت تکان داد و زیر لب گفت: «باید پیش ازدها بمانم. تا وقتی که می‌توانم، تا وقتی که طاعون.»

انگشتان جاسمین دور بازوی او تنگ‌تر شد. او گفت: «طاعونی وجود ندارد. لیف، در تمام این مدت، تو حالت خوب بوده. همه‌اش به خاطر سم بوده.»

لیف با دهان باز به او خیره شد و من من کرد: «اما - اما زیان! مادرم.»

جاسمین آهسته گفت: «توی روغنی که به لب شارن می‌مالیدند، سمّ بوده. سمّ از طریق پوست وارد بدنش می‌شده. چند دقیقه پیش این موضوع را فهمیدند.»

سر لیف گیج می‌رفت. نمی‌توانست چیزهایی را که می‌شنید، کاملاً باور کند. حیرت‌انگیز بود. عالی بود. این موضوع همه چیز را تغییر می‌داد.

اما از طرفی چیزی را تغییر نمی‌داد.

با صدایی گرفته گفت: «نوتس نمی‌تواند هیولا را شکست بدهد. او هر بلایی سرش بیاورد، هیولا از نو رشد می‌کند. آن جانور نوتس را می‌کشد، استیون را می‌کشد، و بعد می‌رود سراغ اژدها. اگر اژدها مرا داشته باشد - یاقوت زرد را داشته باشد - هنوز این شانس وجود دارد که بتواند خواهر را نابود کند.»

جاسمین لحظه‌ای چشم‌درچشم او دوخت. سپس سر تکان داد و دست او را گرفت و گفت: «فیلی پیش بارداست.» و لیف متوجه منظور جاسمین شد؛ او قصد داشت پیش او بماند - در واقع، متوجه شد که جاسمین همیشه به چنین روزی فکر می‌کرد.

یا همراه هم می‌جنگیم، یا اصلاً جدا نمی‌شویم. لیف دیگر بحث نکرد. فقط دست جاسمین را گرفت و با هم به داخل گودال شر خوردند.

اژدها همچنان به یک پهلو افتاده و چشمانش بسته بود. فلس‌های طلایی‌اش کمرنگ شده و به رنگ زرد بیمارگونه‌ای

در آمده بود. لیف دست در دست جاسمین، با سختی خود را به سر
عظیم ازدها رساند و کنارش زانو زد.

با تماس دست لیف، ازدها چشمانش را گشود. لیف احساس
کرد در برهوتی طلایی که زمان و مکان نداشت، فرو می‌رود و گم
می‌شود. صدای زمزمه‌وار ازدها را در ذهنش شنید.

تو پیش من برگشتی، شاه دلتورا.

لیف جواب داد: بله.

تو یک زن را با خودت آورده‌ای، زنی که موهای زیبا به رنگ
شب دارد.

لیف با صدای بلند گفت: «بله.» دست جاسمین را محکم‌تر
فشرد.

گویی ازدها تقریباً می‌خندید.

نترس. با وضعیتی که حالا دارم، خطری از طرف من تهدیدش
نمی‌کند. اصلاً به فکر لانه‌سازی نیستم. آن غول طلایی که با
چنگال‌های ازدهایی می‌جنگد، کیست؟

لیف، که سعی می‌کرد کلماتی قابل فهم‌تر به کار برد، گفت: «او و
برادرش اهل پلینز هستند، منطقه اوپال.»

ازدها آهی کشید.

آه، بله. می‌گویند که در منطقه اوپال موجودات عجیبی به دنیا
می‌آیند.

آن چشمان طلایی دوباره بسته شدند.

موجودات عجیبی...

و ناگهان لیف به یاد آوا افتاد، همان پیشگوی نابینا که از برادرانش، جک خندان و تام مغازه‌دار، حرف می‌زد.

وقتی بچه بودیم و در دشت‌های پلینز زندگی می‌کردیم، همه می‌گفتند که خیلی شبیه هم هستیم، و چنان ارتباط ذهنی‌ای میان ما وجود داشت که انگار یک روح در سه بدن بودیم...

یک خانواده عجیب پلینزی دیگر. آیا این اتفاقی بود؟ یا -؟

جاسمین تندى پچ‌پچ کرد: «لیف! لیف - نگاه کن!»

لیف سرش را برگرداند و دلش پایین ریخت.

نوٲس همچنان مشغول تکه و پاره کردن آن هیولای دوچهره بود. پشم‌هایی که بدن عظیمش را پوشانده بود، با کف و رگه‌های سیاه، و خون‌گوریده شده بود. روی زمین زیرپایش، پراز نیش‌های منقبض و تکه‌های گوشت چرب و روغنی بود.

استیون در آن طرف هیولا می‌جنگید، نیش‌ها را از هر جا که می‌توانست قطع می‌کرد و حملات پشت‌سر هم صورت پرنده را که جیغ می‌کشید، دفع می‌کرد.

اما چیزی تغییر کرده بود. نیش‌های روی زمین چروک می‌خوردند و جمع می‌شدند. تکه‌های گوشت قطع شده هیولا دیگر ذوب و تبدیل به مایع لزج سیاه نمی‌شدند و دوباره به بدن جانور برنمی‌گشتند، بلکه همان جایی که افتاده بودند، خشک و سفت می‌شدند.

جاسمین نفس‌نفس زنان گفت: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ انگار

هیولا دیگر نمی‌تواند خودش را از نو بسازد؟ انگار...»

لیف آهسته گفت: «انگار جادو دارد ضعیف می‌شود.»

نگاهش به خواهر جنوب افتاد. از میان پرده غباری که جلو آن را گرفته بود، لیف می‌توانست رگ‌های سرخش را ببیند که کمرنگ می‌شدند. و - و بدون شک، آوازش هم بم‌تر و کم‌نفوذتر از قبل شده بود.

از دها زمزمه کرد: «اهریمن دارد ضعیف می‌شود. آه... این طوری

بهتر است. خیلی بهتر است.»

لیف نگاهی به از دها انداخت. چشمان طلایی‌اش دوباره باز شده بود. هر لحظه فلس‌هایش بیشتر رنگ می‌گرفتند. دیگر از زخم‌های شدیدش خون نمی‌آمد. ماهیچه‌های فکش زیر دست لیف می‌لرزید؛ از دها از بازگشت نیرویش خوشحال بود.

جاسمین آهسته گفت: «خواهر دارد می‌میرد. اما چرا؟ به خاطر کمر بند است؟ به خاطر استیون و نوتس است؟ به خاطر نور خورشید است؟»

لیف گیج و سردرگم، به گوهر قلبی روی خاک، که داشت کمرنگ می‌شد، نگاه کرد و آنگاه به هیولا که همچنان می‌جنگید. معجزه بود. درست در همان لحظه‌ای که به نظر می‌آمد همه چیز از دست رفته است، نیروی خواهر کم‌کم ضعیف شده بود. و هیولا این را می‌دانست. در چشم‌های صورت سگی‌اش، هراس و آشفتگی با وحشیگری درهم آمیخته بود. نوک صورت پرنده‌مانندش باز باز بود و چنان دیوانه‌وار به استیون حمله می‌کرد که گویی حتی نمی‌توانست شمشیر او را که به چپ و راست ضربه

می‌زد ببیند.

وقتی که نوک بی‌رحم صورت پرنده‌ای به آن دست استیون ضربه زد که شمشیر را گرفته بود و آن را تا پایین شکافت، او از درد نعره کشید. زخم وحشتناک را محکم گرفت و تلوتلو خورد و شمشیر از دستش افتاد. صورت پرنده‌ای از پیروزی جیغ کشید. آب از لب و لوچه صورت سگی راه افتاد، و فریاد کشید.

و نوتس با نعره‌ای رعدآسا از سر خشم، جلو پرید، دستان قدرتمندش را پیش برد، چنگال‌های وحشتناکش را باز کرد و سر جانور را از بدنش جدا کرد.

گویی صحنه نبرد برای لحظه‌ای کشدار بی‌حرکت ماند. نوتس که دندان‌هایش را از خشم به هم می‌سایید، ایستاد و آن سر دوچهره را رو به خورشید بالا گرفت، طوری که آن را به آسمان پیشکش می‌کرد. توده بدن بی‌سر هیولا جلو او می‌لرزید.

آنگاه، نوتس با خشونت جایزه هولناکش را روی زمین انداخت و با پا آن قدر روی آن کوبید تا خرد و خمیر شد. و بدن بدون سر مثل کیسه‌ای سیاه و خالی روی خاک‌ها ولو شد و از پا درآمد.

نوتس سرش را بالا گرفت و همان‌طور که به سینه‌اش می‌کوفت، نعره کشید. آنگاه، گویی ناگهان متوجه حضور کسی شده باشد، چرخید و با لیف، جاسمین و اژدها روبه‌رو شد. چشمان تیره‌اش خالی از هرگونه فکر و اندیشه بود، و از اشتیاق به کشتن و کشتن می‌سوخت.

استیون نفس‌نفس زنان گفت: «نه! آنها دوست هستند!»

اما ظاهراً نوتس صدای او را نشنید. دندان‌هایش را نشان داد، خود را جمع و جور کرد و آماده حمله شد.

ازدها از ته گلو غرید. لیف دست به شمشیرش برد و جاسمین خنجرش را بالا گرفت.

استیون ناامیدانه فریاد کشید: «نوتس! من زخمی شده‌ام. به قدرت تو احتیاج دارم. برادر، برگرد پیش من!»

نوتس دودل شد. چهره حیوانیش مدام تغییر می‌کرد. گویی دو احساس نیرومند در درونش با هم مبارزه می‌کردند.

استیون التماس کرد: «نوتس!»

و همین کافی بود. نوتس روی پاشنه‌اش چرخید و با دو گام بلند کنار برادرش بود. او دست زخمی استیون را با محبت میان دستان عظیمش گرفت. و لحظه‌ای بعد، او دیگر نه پیکری جامد، بلکه ستونی نور زرد خیره‌کننده بود.

لیف نمی‌توانست به آن نور نگاه کند. مجبور شد رویش را برگرداند. و وقتی دوباره نگاه کرد، آن غول طلایی وحشی با یال قهوه‌ای تیره‌اش رفته بود و تنها استیون مو طلایی و برنزه باقی مانده بود.

استیون که تلوتلوخوران کنار می‌رفت، با صدای گوش‌خراشی گفت: «حالا!»

ازدها غرید، و ستونی آتش طلایی، خواهر جنوب را که مات می‌شد، بلعید. گوهر قلبی در میان شعله‌های آتش به طور ضعیفی درخشید، آنگاه همچون زغال گداخته سرخ شد. آوازش به ناله

تبدیل شد. رنگ سرخ تیره‌تر شد و ابتدا به رنگ ارغوانی و سپس قهوه‌ای مات درآمد.

اژدها نعره کشید. این بار فواره باریک آتشی که از دهانش بیرون می‌ریخت، از شدت داغی سفید بود. خواهر کم‌کم چروک خورد و جمع شد.

حرارت چنان شدید بود که لیف دوباره مجبور شد رویش را برگرداند. اما همچنان دست چپش را روی فلس‌های اژدها گذاشته بود و دست راستش را روی یاقوت زرد.

آواز ناله‌مانند خواهر را شنید که اوج گرفت و سپس - خاموش شد.

سکوت گیج‌کننده بود.

لیف آرام‌آرام چشمانش را گشود. جایی که قبلاً خواهر قرار داشت، تنها کپه‌ای خاکستر به جا مانده بود، که آن هم در باد پراکنده می‌شد.

اژدها با خشنودی گفت: «خب، این هم از این. همه چیز تمام

شد.»

ناگهان سر و صدایی از بالای گودال سکوت را شکست. مردمی که دور تا دور لبه گودال جمع شده بودند، با ماسک‌های روی صورتشان، سرپا ایستاده بودند، هل‌هل می‌کشیدند، فریاد می‌زدند و پا به زمین می‌کوبیدند.

باردا نیز یک سر و گردن بالاتر از بقیه، دست‌هایش را با پیروزی بالا برده بود. روی شانهاش، فیلی از خوشحالی جیرجیر می‌کرد.

کنار باردا، پیکر کوچک و آبی مانوس قرار داشت؛ چنان بالا و پایین می‌پرید که انگار پاهایش فنری بودند. گلاتون هم تیر و کمان به دست، آنجا بود.

و در طرف دیگر باردا، قامت صاف و بلند لیندال بروومی دیده می‌شد. لیف، که از شادی عرش را سیر می‌کرد، ماتش برد. لیندال زنده بود! یک دستش را با بند به گردن بسته بود و همراه دیگران هلهله می‌کرد. اما چشمانش را بر اژدها دوخته و با دست سالمش نیزه‌ای را محکم نگه داشته بود.

وقتی لیف و جاسمین تلوتلوخوران از جا برخاستند، استیون که به پهنای صورت می‌خندید، با قدم‌های لرزان به آنها نزدیک شد.

همه چیز تمام شد.

لیف می‌دانست که حالا موقع آرامش و جشن است. مردم بالای سرش از شادی دیوانه شده بودند. اما او هیچ حسی نداشت. جاسمین، که گویی افکار او را بر زبان می‌آورد، آهسته گفت: «مثل خواب و خیال می‌ماند. آخر کار، آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که آدم فکر نمی‌کند واقعی باشد.»

استیون گفت: «کاملاً واقعی است. موقعیت حساسی بود، خطر از بیخ گوشمان گذشت.»

اژدها، که با علاقه به او نگاه می‌کرد، گفت: «کارتان عالی بود، مرد پلینزی. اما زیاد به خودتان مغرور نشوید. قبل از اینکه نبرد شما تمام بشود، دشمن بیشتر نیرویش را از دست داده بود.»

استیون مؤدبانه گفت: «واقعاً؟ پس من و برادرم شانس آوردیم.»
لیف دیگر گوش نمی داد. او به لکه های سیاه خشک شده ای نگاه می کرد که تنها چیز باقیمانده از آن هیولای دوچهره بود.

آهسته گفت: «هیولا تغییر شکل نداد.»

جاسمین گفت: «شاید بدجوری آسیب دیده بود. یا شاید هم اصلاً شکل انسانی نداشته.»

لیف آهسته گفت: «شاید. اما محافظ شمال شبیحی را احضار کرد که تا دروازه سایه ما را تعقیب کند. اگر محافظ جنوب قدرتی شبیه به این، اما حتی بیشتر داشته باشد، چی؟ اگر مایع لزج سیاه فرستاده آن باشد - چی؟»

جاسمین بلند گفت: «مطمئناً محافظ برای انجام همچین کار بزرگی باید به یک جور حالت خلسه فرو برود! و قصر پر از آدم است. خطر شناخته شدنش...»

لیف حرف او را قطع کرده و گفت: «اگر این کار وحشتناک در تاریک ترین زمان شب انجام بگیرد، خطر شناخته شدنش کم می شود. و آن کار درست همان موقع انجام شده - تا دیروز، درست قبل از سحر، و امروز، وقتی -»

و در آن لحظه خاطره ای در ذهنش جرقه زد. یک خاطره. یک چهره. یک اسم.

سرش را تکان داد. مطمئناً حقیقت نداشت. تحمل چنین حقیقتی را نداشت. با این حال، وقتی سراسیمه فکرش را برای یافتن جواب دیگری به کار انداخت، خیلی چیزهای دیگری که او را

گیج کرده بودند، همچون تکه‌های پازلی در جای خود قرار گرفتند. اژدها یکمرتبه گفت: «شاه دلتورا، بهتر است که پیش مردم برگردی. ظاهراً در حال حاضر آنها خوشحال‌اند، اما من بهشان اعتماد ندارم. هر لحظه ممکن است به سرشان بزند که دوباره به من حمله کنند، و من برای جنگیدن و پرواز هنوز آمادگی ندارم.»

لیف وقت را تلف نکرد که با او جر و بحث کند. اژدها دلیل خوبی داشت که نسبت به مردم دل بی‌اعتماد باشد. و خودش نیز احساس می‌کرد که جایش آن بالاست.

آنجا کسی بود که او حتماً باید ملاقاتش می‌کرد.



۱۵

دشمن مخفی

پیش از آنکه لیف، جاسمین و استیون از گودال خارج شوند، این خبر در شهر پیچیده بود که با وجود همه شواهد، خطر طاعون وجود ندارد. بجز عده‌ای محتاط، بار دیگر همه ماسک‌هایشان را برداشتند. نگهبانان و مردم شهر همپای هم شادی می‌کردند. استیون زیر لب چیزی درباره پیدا کردن زیری گفت و جیم شد. لیف حدس زد که فکر روبه‌رو شدن با نگاه‌های کنجکاو مردم، ناراحتش می‌کند.

در حقیقت، عده کمی مبارزه استیون و نوتس را با هیولا دیده بودند. نیروی هولناک خواهر جنوب سبب شده بود که بیشتر مردم نتوانند به صحنه مبارزه نزدیک شوند و آن را ببینند. و تنها چند نفر دیگر نیز دیده بودند که ازدها خواهر جنوب را نابود کرد.

اما همه آنها می‌دانستند که نبرد بزرگی در گرفته و به پیروزی انجامیده بود، و نیز اینکه اتفاق عجیبی رخ داده بود. همگی

احساس سبکبالی و نشاط می کردند.

بسیاری مدام به گوش‌هایشان ضربه می زدند، یا سرشان را به چپ و راست تکان می دادند، گویی گوششان گرفته بود و می خواستند آب را از گوششان در آورند. زیرا، صدایی که تمام عمر شنیده بودند و می شناختند، از بین رفته بود. برای اولین بار بعد از صدها سال، آواز خفه و ناامیدکننده خواهر جنوب دیگر در هوا و زمین شهر دل طنین نمی انداخت.

لیف برای صدمین بار از خود پرسید: پس چرا من شاد نیستم؟ او دست جاسمین را محکم تر فشرد. آن دست کوچک و خشن برایش در حکم طناب نجات شده بود، رشته پیوندی با آنچه واقعی بود، و آنچه حقیقت داشت.

متوجه شد که اثری از لیندال، مانوس و گلاتون نیست، و باردا نیز داشت با نگهبانی به نام دان حرف می زد. لیف همان طور تماشا می کرد و دید که دان سلام نظامی داد و با عجله از پیش باردا رفت و افرادش را صدا کرد.

لحظه بعد، نگهبانان مردم را از کنار گودال دور کردند و به طرف دروازه‌های قصر راندند.

لیف گفت: «این کار باعث خوشحالی ازدها می شود.» صدای خودش به نظرش عجیب می رسید - گویی صدایش از فاصله‌ای دور می آمد.

حالا باردا تنها ایستاده بود - پیکری بلند و مغرور که در مقابل آسمان به سیاهی می زد. جاسمین با خوشحالی او را صدا زد. باردا

با سر به او جواب داد.

همین که آن دو به باردا رسیدند، فیلی که از شدت خوشحالی دیوانه‌وار جیرجیر می‌کرد، روی شانه جاسمین پرید. لیف نگاهی به چشمان بی‌روح و خیره باردا انداخت و جلو رفت و دوست قدیمی خود را در آغوش گرفت.

لحظه‌ای باردا نیز لیف را بغل کرد. آنگاه، مثل همیشه، دلخور از اینکه احساسش را بروز داده بود، لیف را عقب زد و با لبخند گفت: «پیف! بوی ازدها می‌دهی! عقب و ایستا!»

سپس، خنده از چهره‌اش محو شد. پلک زد. چین عمیقی بین ابروانش ظاهر شد. و دستش را دراز کرد و به‌طور غیرمنتظره‌ای گفت: «دستم را بگیر.»

لیف، حیرت‌زده، دستی را که به طرفش دراز شده بود گرفت. باردا دوباره پلک زد و آنگاه، لیف متوجه شد که بی‌روحو چشمان باردا کمتر شده است. باردا، که صدایش اندکی می‌لرزید، گفت: «به خاطر کمر بند است. یکی از گوهرها دارد به بینایی من کمک می‌کند. می‌توانم حسش کنم!»
و لیف به یاد آورد.

✧ اوپال... نیرویی دارد که بخشی از آینده را نشان می‌دهد و

به کسانی که دید ضعیفی دارند، کمک می‌کند...

لیف معطل نکرد و دست آزادش را به طرف اوپال برد و آن را

محکم گرفت.

بلافاصله ذهنش پر از تصویر شد. زمینی خاکستری و بایر، اسکلت درختان. رودخانه‌ای خاکستری، آب را کدی به غلیظی گل، ماهی‌هایی عظیم و مرده بر سطح چیندار رودخانه، موجوداتی هولناک که در آسمان جیغ می‌کشیدند. و او حس کرد...
و حشترده دستش را از روی کمر بند برداشت. نفس نفس زنان به باردا نگاه کرد. به چشمان تیره و درخشان باردا که با تعجب او را برانداز می‌کرد.

لیف با لکنت گفت: «کافی - است؟»

باردا گفت: «فعلاً آره.» او منتظر ماند. اما گلوی لیف خشک شده بود و نمی‌توانست حرف بزند.

جاسمین آرام پرسید: «لیف، چی دیدی؟»

لیف آب دهانش را قورت داد و گفت: «فکر می‌کنم در سرزمین سایه‌ها بودم. هفت آق بابا را دیدم. حس کردم... به شدت عصبانی و درمانده‌ام. سوختن - راه گلویش بسته شد و به لرزه درآمد.
صدایی از پشت سرش آهسته گفت: «این چیزی است که وقتی دشمن بفهمد امروز اینجا چه اتفاقی افتاده، حس خواهد کرد.
شاید تو آینده او را دیده‌ای.»

لیف و حشترده چرخید و زیان را دید، که شالی به خود پیچیده و به بازوی سالم لیندال تکیه داده بود. آن قدر در تصاویر ذهنی خود غرق شده بود که متوجه آمدن آن دو زن نشده بود.
وقتی لیندال، که از معالجه چشمان باردا ابراز خوشحالی

می‌کرد، کنار او رفت، لیف تته پته کنان گفت: «زیان! چطوری - چرا - اینجایی؟»

زیان دستش را دراز کرد و انگشتر زمردنشان بزرگی را به لیف نشان داد که او فوری آن را شناخت؛ یکی از جواهرات سلطنتی. زیان آرام گفت: «کاری را که کمر بند شروع کرده بود، این جواهر تمام کرد. من توانستم با کمک لیندال از قصر بیرون بیایم. شارن هنوز به قدری ضعیف است که گرس او را می‌آورد. دووم و گلاتون پاف را آوردند و فکر می‌کنم جسد جوزف را.»

او سرش را کج کرد و وقتی حیرت و گیجی را در چهره لیف و جاسمین دید، پرسید: «خبر ندارید؟ ظاهراً خطر ریزش قصر وجود دارد.»

جاسمین با وحشت فریاد زد: «چی؟»

باردا گفت: «مانوس می‌گوید حفره‌ای که توی دیوار پی ساختمان به وجود آمده، باعث شده که قصر دیگر تکیه گاه محکمی نداشته باشد. او معتقد است که اگر فوری کاری نکنیم، همه یا قسمتی از قصر ریزش می‌کند.»

به داخل گودال اشاره کرد و لیف پیکر کوچک مانوس را دید که عده‌ای نگهبان را سرپرستی می‌کرد. نگهبانان با زحمت داشتند تیرک عظیمی - تنه درخت بلندی - را در مرکز حفره داخل دیوار قصر بلند می‌کردند. آنها مدام بانگرانی، از روی شان‌شان به ازدهای یاقوت طلایی نگاه می‌کردند - و ازدها نیز که تیغ‌های پشت گردنش راست شده بود، از گوشه چشم آنها را زیر نظر گرفته بود.

و حالا لیف ترک‌های زشتی را می‌دید که از دیوار بالا می‌رفت و چیزی نمانده بود به تالار بزرگ طبقه اول برسد.

لیندال گفت: «من نمی‌دانم چرا حالا شما همین طوری اینجا ایستاده‌اید. مانوس بهتان گفت که این محل را خلوت کنید! وقتی دیدمتان، باورم نمی‌شد! بیایید برویم!»

اما همان وقتی که او حرف می‌زد، فریاد پیروزمندان گروهی از داخل گودال شنیده شد. نگهبان‌ها موفق شده بودند تنه درخت را سر جایش قرار دهند. مانوس سرش را بالا کرد و دید آن عده تماشایش می‌کنند.

او همان طور که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، فریاد زد: «مقاومت می‌کند!» به طرف افرادش برگشت و به تیرک دومی که روی زمین بود اشاره کرد و دستوراتی داد.

لیندال با رضایت گفت: «عالیه! می‌آیی برویم و به بقیه خبر بدهیم، خرس پیر؟»

آن دو خندان و گفت‌وگوکنان با گام‌های بلند از آنجا دور شدند. زیان آهسته گفت: «می‌شود ما هم برویم؟ ممنون می‌شوم من را به یک صندلی برسانید.»

جاسمین بازوی او را گرفت و گفت: «از راه پشتی می‌رویم. از اینجا خیلی نزدیک‌تر است - و پله هم ندارد.»

آنها در سکوت به طرف پشت قصر به راه افتادند. به خاطر زیان، خیلی آهسته راه می‌رفتند، و لیف از این بابت خوشحال بود. برای دیدن آنچه پیش‌رو داشت، هیچ مشتاق نبود.

آنها به در آشپزخانه رسیدند و به زیان کمک کردند تا داخل شود. فریاد شادی گروهی طنین انداخت. لیف و جاسمین حیرتزده عده‌ای را دور میز آشپزخانه دیدند که برگشته بودند و به آنها لبخند می‌زدند.

جاسمین فریاد زد: «عجب، حتی ماریلن هم اینجاست! و اینی!»
لیف خیره به چهره‌های آشنا نگاه کرد.

ماریلن، که چهره‌اش از شادی برق می‌زد و اینی روی شانه‌اش نشسته بود. رانش، که لبخند می‌زد. گلاتون، که جامش را بلند کرده بود و گرس، که فریاد می‌زد. استیون، که به پهنای صورت می‌خندید. زیری، که چشمان تیزش برق می‌زد و قد بلندتر از آخرین باری شده بود که لیف به خاطر می‌آورد. باردا، خندان، برای جاسمین و زیان صندلی نگه داشته بود. شارن رنگ‌پریده، که زمردهای سلطنتی روی گلویش می‌درخشید و دست‌هایش را به طرف او دراز کرده بود.

فقط یک نفر کم بود.

لیف به طرف مادرش رفت و او را در آغوش کشید و آهسته پرسید: «دووم کجاست؟»

گلاتون، که اتفاقی حرف لیف را شنیده بود، با صدای بلند گفت: «او پاف را به اتاقش برگرداند. حال دخترک کمی بهتر شده بود، اما هنوز بیهوش بود. دووم به زودی می‌آید پیش ما.»

گرس غرید: «البته اگر ایستاده خوابش نبرد. مثل مرده‌ها راه می‌رود. بهش پیشنهاد کردم که پاف را من ببرم، اما قبول نکرد.»

گلاتون با خنده گفت: «حتم دارم که فکر کرده آن دختر بیچاره به اندازه کافی مریض هست، و دلش نمی‌خواست با دیدن صورت بی‌ریخت تو از ترس زهره‌ترک بشود، جالیسی.»

گرس با نعره‌ای برگشت و دستش را به طرف گلاتون دراز کرد تا او را بگیرد، اما به جای آن با آرنجش یکی از پارچه‌ها را واژگون کرد. شربت‌ها روی میز ریخت. همه در حالی که داد می‌زدند و می‌خندیدند، از جا پریدند. درست همان لحظه، پرنده سیاهی از میان در باز، یکراست به طرف جاسمین شیرجه زد.

جاسمین که داشت از خوشحالی پر در می‌آورد، فریاد زد:

«گری!»

لیف از این شلوغی استفاده کرد و یواشکی بیرون رفت. تنها شارن رفتن او را دید.



لیف بی‌اختیار به طرف کتابخانه رفت و آهسته و بی‌سروصدا از میان مارپیچ قفسه‌ها گذشت. دست بر شمشیر داشت و حواسش جای دیگری بود.

نور ضعیفی در اتاق جوزف روشن بود. لحظه‌ای فکر کرد پیکر قوزکرده‌ای را دیده است که خط کش به دست، روی چیزی روی میز دولا شده بود - چیزی که لیف حالا می‌دانست باید نقشه نمازخانه باشد.

نه... اشتباه نکرده‌ام. این دیگر چه حقه پلیدی است؟! ... کاش به یاد آورده بودم! احمق! احمق!

آنگاه لیف پلک زد و آن تصویر از بین رفت. میز خالی بود و جسد جوزف روی تخت قرار داشت. فردا جوزف با تمام تشریفاتی که در خور یک قهرمان دلتورایی بود، به خاک سپرده می‌شد، اما امشب را در اتاق محقر خودش می‌گذراند.

لیف با مهربانی گفت: «انتقامت را می‌گیرم، جوزف. آرام بخواب.» وقتی خواست برگردد و برود، برای دومین بار به میز نگاه کرد. حسی به او می‌گفت که اشتباهی در مورد تصویر ذهنی زودگذرش وجود دارد، اما نمی‌توانست بفهمد که آن چیست. به طرف اتاق پاف رفت. آنجا پرده‌ها را کنار زده بودند و فضای اتاق از نور بعدازظهر به رنگ طلایی درآمده بود.

پاف دراز کشیده بود و با استفاده از چند بالش زیر سرش را بلند کرده بودند، دقیقاً مثل اولین باری که قبل از طلوع خورشید، او وارد اتاق پاف شده و دخترک را با همین وضع دیده بود. اما دیگر بدنش سفت و خیس عرق نبود. چشمانش را با آرامش بسته بود. کنار پاف، روی صندلی‌ای که از پشت میز آورده بودند، دووم نشسته بود. چاقوی شکاری براقی روی زانوانش قرار داشت. همین که لیف وارد اتاق شد، او سرش را بالا کرد. در چهره خسته‌اش، اثری از حیرت دیده نمی‌شد.

آرام گفت: «جلو نیا، لیف.»

لیف، که جلو می‌آمد، گفت: «می‌دانی که نمی‌توانم.» دووم لحظه‌ای به او خیره شد و سپس رو به دخترک خفته کرد. پلک‌های دخترکم کم تکان می‌خورد.

دووم گفت: «به زودی بیدار می‌شود. باید قبل از اینها گلوییش را می‌بریدم. نمی‌دانم چرا این دست و آن دست کردم.»

لیف گفت: «شاید چون می‌دانستی که من می‌آیم. ته دلت می‌دانستی که من باید حرف‌های او را بشنوم.»

دووم با بی‌تابی سرش را به چپ و راست تکان داد. انگشتان بلند و قهوه‌ای‌اش تیغه براق چاقو را نوازش می‌کرد.

او گفت: «نمی‌دانی تنها بودن یعنی چه، لیف. نمی‌دانی چه زجری دارد تمام کسانی را که دوستشان داری به زور از تو بگیرند. تو هیچ‌وقت طعم خشم، درد و میل آتشین به انتقام را حس نکرده‌ای، میلی که درونت را آن قدر می‌سوزاند تا تنها چیزی که باقی می‌ماند، نومی‌محض است، خلأ عمیقی که تشنه پر شدن است.»

لیف جواب داد: «من هرگز مثل تو این چیزها را حس نکرده‌ام. اما نیروی اهریمنی‌ای را حس کرده‌ام که وعده می‌دهد در ازای برآورده کردن خواسته‌اش، خلأ را با ثروت و قدرت پر کند. و می‌دانم که انتخاب‌های دیگری هم می‌شود کرد. تو هم این را می‌دانی، دووم.»

دووم شانه‌هایش را بالا انداخت و لبانش به لبخند کمرنگی باز شد. چاقو با سر و صدا روی زمین افتاد.

پاف چشمانش را گشود. خواب‌آلود به سقف خیره شد و سپس سرش را برگرداند. چشمش به لیف و دووم افتاد و زمزمه کرد:

«جوزف؟»

دووم با لحن آرام و یکنواختی گفت: «جوزف مرده.»
 دختر با صدایی به نرمی آه کشیدن گفت: «پس... ساکتش کردند. چقدر این اواخر از شما متنفر بود و می ترسید، دووم. او تقریباً به اندازه من از شما می ترسید. اما - اما حالا دیگر این موضوع مهم نیست، مگر نه؟ حالا دیگر هیچ چیز مهم نیست.»
 اشک در چشمانش حلقه زد. آرام آرام انگشتانش را شل کرد و زمردها روی ملافه سفید سرازیر شدند.

او با صدایی چنان ضعیف که لیف مجبور شد برای شنیدنش خم شود، گفت: «خیلی سعی کردم. با کلی - امید و آرزو این کار را شروع کردم! تمام فکر و ذکرم این بود که او را راضی کنم. کارهای زیادی کردم - حتی بیشتر از آنچه از من می خواست. و با این حال...»

لیف گفت: «و با این حال، در نهایت به تو پشت کرد. تو را کنار گذاشت. چرا، پاف؟ چرا؟»

دختر از پشت پرده اشک به او خیره شد و آهسته گفت: «شاید زیادی سعی کردم. شاید زیادی کار کردم. اربابم نقشه‌های زیادی دارد.»

و همچون موجودی اسیر که از شدت درماندگی به تنها فرصت فرار چنگ می اندازد، خود را به جلو پرت کرد و کمر بند دلتورا را محکم گرفت.

لیف سعی کرد عقب بپرد، اما دست پاف به محکمی آهن بود. و لیف با وحشت دید که چهره دختر درهم رفت و پشتش خم شد.

بوی تند و زننده سوختگی به مشام رسید. و با فریادی که بیشتر از سر آرامش بود تا درد، محافظ شکست خورده و مطرود جنوب، به پشت روی بالش‌ها افتاد و سرانجام از رنج و عذاب رها شد.



۱۶

خبرهای تکان دهنده

وقتی لیف و دووم به آشپزخانه برگشتند، دیدند آنجا غوغایی برپاست. مانوس به آن گروه پیوسته و پشت میز نشسته بود، اما علت این همه جار و جنجال و سر و صدا او نبود. علت، کری بود.

پس از شنیدن اخبار ورود چهار کین که حامل گوهرهای درخواستی لیف بودند، جاسمین متوجه شده بود که زخم کهنه گردن کری سر باز کرده است. او، که سعی کرده بود جریان خون تازه را پاک کند، متوجه شده بود شیئی داخل زخم کری گیر کرده است. جاسمین گفت: «حتماً عمیق فرو رفته بوده و کم کم بالا آمده.

تعجبی ندارد که زخم کاملاً خوب نمی شده.»

آن شیء را کف دستش گذاشت. یک مهره کوچک خاکستری بلوری بود. خط‌های سرخی درون آن می چرخیدند.

لیف، که به لرزه افتاده بود، مهره را برداشت و آن را توی اجاق پرت کرد. مهره فیسی کرد، کمی درخشید، سپس ترک خورد و

ذوب شد.

باردا با لحنی خسته گفت: «حالا معلوم شد که چطوری دشمنانمان می فهمیدند ما کجاییم. فقط وقتی کری پیش ما نبود، در امنیت بودیم. او در تمام این مدت چشم ارباب سایه‌ها را با خودش حمل می کرده.»

کری عصبانی و با صدای بلند قارقار کرد.

جاسمین به او دل‌داری داد: «البته که تو نمی دانستی، کری. اولین باری که به دل برگشتی، بعد از اینکه مسمومت کردند، این وسیله را توی گردنت کار گذاشتند. یک نفر از ساکنان قصر این کار را کرده، یک نفر که...»

لیف آرام گفت: «پاف بود.»

باردا با عصبانیت فریاد کشید: «پاف؟»

لیف گفت: «پاف محافظ جنوب بود. اما دیگر در دسری برای ما درست نمی کند. هیولایی که او برای نابودی ما فرستاده بود، می توانست در مقابل قدرت کمر بند مقاومت کند، اما خودش نتوانست.»

چهره‌های شگفتزده کسانی که دور میز آشپزخانه بودند، از شنیدن ماجرای مرگ پاف درهم رفت. لیف و دووم از گفتن آن ماجرا لذت نمی بردند، هر دو حس می کردند شکست خورده‌اند.

دووم گفت: «می خواستم او را از وحشت به هوش آمدن راحت کنم. او به هیولای شرارت تبدیل شده بود. با این حال، من - من حس می کنم که می فهمم به چه علت به راه خلاف کشید شد. او

همه چیزش را از دست داده بود. هیچ کس دوستش نداشت. و ناراحتی و درماندگیش باعث شد که شکار آسانی برای ارباب سایه‌ها باشد.»

گوشه دهانش به همان لبخند آشنا و تمسخرآمیز بالا رفت و افزود: «اما لیف او را زنده می‌خواست تا بگوید که چه می‌داند. لیف برای یکبار در عمرش بی‌رحم شد. اما پاف به او کلک زد.»

لیف جدی گفت: «که البته اولین بار هم نبود. او قبلاً هم مرا گول زده بود. درست بعد از اینکه گلاتون با عجله سراغ ما به نمازخانه آمد و گفت که حال پاف بدتر شده، آن مایع لزج سیاه به ما حمله کرد. اما باز هم من متوجه ماجرا نشدم. تازه وقتی جاسمین از حالت خلسه حرف زد و من به یاد آوردم که درست قبل از حمله اول صبح، پاف در اتاقش چه شرایطی داشت، آن وقت متوجه شدم که او کیست.»

دووم گفت: «من وقتی او را از قصر بیرون می‌بردم، این موضوع را حدس زدم. بدنش عین یک مجسمه خشک و سفت بود. هیچ کدام از قربانیان طاعون این طوری نشده بودند.»

لیف زیر لب گفت: «اقرار می‌کنم که با ناامیدی سعی می‌کردم به خودم بقبولانم این موضوع حقیقت ندارد. نمی‌توانستم این فکر را تحمل کنم که جوزف را تک و تنها در دست‌های پاف گذاشته‌ام تا ذره ذره مسمومش کند، فکرش را به هم بریزد، از زیر زبانش حرف بکشد، و آخر سر، وقتی دیگر به وجودش احتیاجی نداشت، با سم بکشدش.»

رائش زیر لب گفت: «تنها تو نیستی که این بار تا دم مرگ روی دوشت سنگینی می‌کند.»

دووم گفت: «من بیشتر از همه مقصرم. پیدا است که پاف چند ماه بود ذهن جوزف را در مورد من مسموم می‌کرد. بی‌حوصلگی من فقط باعث شد که پیرمرد از من بترسد و به من بی‌اعتمادتر بشود.»

باردا اضافه کرد: «و تو نامه‌هایش را قبل از فرستادن، می‌خواندی. بی‌شک، او به تو مظنون شده بود که نامه‌هایش را تغییر می‌دهی، یا اصلاً نمی‌فرستی.»

لیف آرام گفت: «به نظرم، آنها را تغییر داده بودند - دست‌کم یکی از آنها را.»

او نامه‌ای را که در راه جزیره مردگان از جوزف دریافت کرده بود، از جیبش در آورد.

همان‌طور که با انگشت به دو ورقه کوچک ضربه می‌زد، گفت: «جوزف می‌گوید که می‌داند ما داریم کجا می‌رویم، اما در مورد خطری که در جزیره سوسن‌های خونخوار کمین کرده، به ما هشدار نمی‌دهد. آن موقع نتوانستم بفهمم، اما حالا فکر می‌کنم می‌فهمم.»

ورقه‌ها را به طرف دووم دراز کرد و پرسید: «درست می‌گوییم که پاف این را به تو داد تا بفرستی؟»

دووم اخم کرد و گفت: «راستش آره. جوزف خیلی لفت می‌داد تا نامه‌اش را بنویسد، و من هم حوصله نداشتم. از تالار ورودی داد

کشیدم و چند لحظه بعد پاف، که از ترس مثل موش شده بود، بدو بدو آمد. سرِ راهم که به اتاق پرنده‌ها می‌رفتم، یادداشت را به دقت نگاه کردم. یادداشت حسابی آشفته و بدخط بود، اما قطعاً من تغییرش ندادم.»

لیف گفت: «نه، اما پاف این کار را کرد. مطمئناً وقتی پیش تو می‌آمده، وسط راه این کار را کرده. فکر می‌کنم جوزف نامه‌اش را روی سه صفحه از دفتر یادداشت کوچکش نوشته. دومین صفحه شامل هشدارهایی بوده که احتمالاً می‌توانست ما را از آن همه رنج و عذاب نجات دهد. پاف آن را نابود کرده و گوشه‌های سمت چپ ورق‌های باقیمانده را پاره کرده تا شماره صفحه‌ها را از بین ببرد، و ما مظنون نشویم.»

دووم گفت: «آه، عجب زرنگ و ناغلا بود!»

باردا غرید: «لحنت طوری است که انگار تحسینش می‌کنی!»
دووم اخم کرد و گفت: «اگر او تصمیم گرفته بود که استعدادش را در راه خوب به کار بیندازد، احتمالاً موهبت بزرگی نصیب ما می‌شد. می‌دانید، من و لیف مقدار زیادی از آن کاغذهای زرد را زیر تشکش پیدا کردیم. او مدام فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید. مطمئنم در نهایت جوزف را متقاعد کرده بود که من برای دشمن کار می‌کنم.»

جاسمین با سردی گفت: «خود من هم همچین فکری کرده

بودم.»

دووم یک ابرویش را بالا برد و گفت: «جدی؟ و علتش چی بود؟»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «لیف گفت که محافظ جنوب زیرک و باهوش و خیلی تیز است، که ظاهراً این خصوصیات به تو بیشتر می‌خورد تا افراد دیگر قصر.»

دووم با لحن خشکی گفت: «آه، متشکرم.»

جاسمین با انگشت ویژگی‌های او را شمرد: «در ضمن... تو در سرزمین سایه‌ها بوده‌ای. تو مغرور و بی‌رحمی. با آدم‌های عجیب معاشرت داری. تمام شب را بیداری. و یکی از معدود کسانی بودی که همان شبی که شارن مریض شد، او را دیدی.»

شارن، که یگه خورده بود، با هیجان گفت: «عجب، با این حساب، همان شب اول، وقتی هنوز پایین بودم، پاف به اتاقم رفته و توی روغن لبم سم ریخته. وقتی دووم زمردها و لعل‌های بنفش سلطنتی را به اتاقم آورد، فهمید روغن سمی شده. او بود که جانم را نجات داد!»

زیان اضافه کرد: «و جان مرا. جاسمین تو چطور دلت می‌آید درباره پدرت این‌طور فکر کنی؟»

جاسمین دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «دووم یک پدر معمولی نیست.»

دووم گفت: «کاملاً درست است. و خوشحالم بگویم که تو هم یک دختر معمولی نیستی. اگر جای تو بودم، من هم همین‌طور فکر می‌کردم. ظاهراً بیشتر از آنچه فکر می‌کنیم، شبیه هم هستیم.»

به پهنای صورت خندید و چهره خسته جاسمین نیز در جواب

او به لبخندی باز شد.

زیان و شارن، که معلوم بود از این نمونه عجیب صداقت فامیلی حیرت کرده بودند، هر دو سر تکان دادند.

گرس محکم به میز مشت کوبید و فریاد زد: «چرا عوض جشن و ضیافت، اینجا نشسته‌ایم و وراجی می‌کنیم؟ حالا همه اینجا می‌یم و شکم من هم به قار و قور افتاده!»

رانش بی‌صدا خندید و بقچه پارچه‌ای بزرگی را روی میز گذاشت.

وقتی بقچه را باز کردند و پاکت‌ها، کوزه‌ها و توری‌های میوه‌های براق در معرض دید قرار گرفت، ماریلن گفت: «نمی‌شود اسمش را ضیافت گذاشت. بیشتر مزه کردن چیزهایی است که بعداً قرار است برسند. من فقط تا حدی که می‌توانستم با خودم بیاورم، غذا برداشتم.»

وقتی گرس، گلاتون و لیندال مشغول پاره کردن پاکت‌ها و توری‌ها بودند، باردا چشمش به چهره‌های مبهوت لیف و دووم افتاد، و لبخند زد و گفت: «ظاهراً یک کشتی تجاری آمده.»

ماریلن با خوشحالی گفت: «ملوان‌ها گفتند که این اولین کشتی از ده کشتی است. آنها گفتند همه کسانی که با کشتی به غرب سرزمین ما می‌آیند - که به آن قسمت دریای نقره‌ای می‌گویند - متوجه فانوس دماغه استخوان شده‌اند. به زودی آذوقه فراوانی می‌رسد، آن قدر هست که مردم سرزمینمان می‌توانند زمستان را سرکنند.»

نگاه رانش به چشمان لیف افتاد. گفت: «وقتی از اینجا رفتیم تا ماریلن را بیاورم، او به راه افتاده بود. تقریباً بیرون دل به هم برخوردیم. ظاهراً مرا ندیده بود.»

آرام حرف می زد، اما لیف ته دلش محبت خاصی نسبت به او احساس می کرد.

وقتی اطرافیانش با داد و فریاد و خوشحالی به جان میوه‌ها، پنیرها، ماهی‌های خشک شده و کیک‌های ادویه‌دار روی میز افتادند، لیف به خود گفت: همه چیز روبه‌راه است. دلشوره و نگرانی من به علت خستگی و ترس است، همین.

اما هنوز هم احساس آرامش نمی کرد. اعصابش همچون زه کمان سفت و کشیده بود.

ماریلن داشت می گفت: «پدرم سعی کرد تشویقم کند که تغییر عقیده بدهم، اما می دانستم که جایم اینجا است. آن وقت شنلی را که شارن در تورا جا گذاشته بود، پوشیدم و تا حدی که می توانستم، با خودم غذا برداشتم و آمدم.»

گرس با دهان پر فریاد زد: «کاش هیکلت مثل لیندال بود، آن وقت می توانستی پنج برابر این با خودت غذا بیاوری!»

همه زیر خنده زدند. اینی و کری سرشان را از روی تکه‌ای ماهی که شریکی می خوردند، بلند کردند و جیغ کشیدند. حتی فیلی، که با خوشحالی پوست میوه گاز می زد، با صدای ضعیفش در آن جارو جنجال همراه شد.

لیف با سماجت در دل تکرار کرد: همه چیز روبه‌راه است.

همه چیز تمام شده.

اما می دانست که این طور نیست. و وقتی ناخواسته سرش را پایین انداخت، دید که کمر بند هم این را می داند. یاقوت زرد همچون ستاره‌ای طلایی می درخشید. اما یاقوت سرخ و زمرد به ماتی و کمرنگی سنگ‌های کنار جاده بودند.

صدای شلیک خنده دیگری از دور میز بلند شد. لیف با گیجی سرش را بلند کرد. دید باردا با دلخوری جعبه معمای چوبیش را نشان می دهد؛ با وجود سه میله کوچکی که از سه طرف آن جعبه کنده کاری بیرون زده بود، جعبه همچنان قفل بود.

مانوس دستش را دراز کرد و گفت: «معلوم است که یک قفل دیگر در طرف چهارم دارد. راه حلش توی کنده کاری هاست، بگذار من امتحان کنم.»

زیری فریاد کشید: «نه، بگذارید من امتحان کنم! بس نقابدار از این جور معماها زیاد داشت. من می توانستم حلشان کنم!»

باردا غرید: «اوه، نه! این جعبه یا برای من باز می شود، یا اصلاً باز نمی شود!»

با بیزاری به جعبه ور رفت. و حیرت زده دید که چهارمین میله با صدای تق ضعیفی بیرون سُرید.

در جعبه ناگهان باز شد. و کله دلکی خندان که به فنری وصل بود، بیرون پرید.

باردا فریاد کشید و جعبه را انداخت. و همه از حیرت جیغ کشیدند و بعد بی اختیار زیر خنده زدند.

دلکک توی جعبه به پهلو روی میز افتاد. کله خندانش به طرز مسخره‌ای تکان تکان می خورد، و صدای غش غش خنده کوکی گوشخراشش در فضا می پیچید.

بدن لیف مورمور شد.

باردا با نفرت گفت: «عجب، من ساعت‌ها برای این چیز مسخره وقت صرف کردم! که چی بشود؟ که از ترس زهره ترک بشوم؟»

سعی کرد دلکک را با زور توی جعبه برگرداند، اما نه توی جعبه می رفت و نه میله‌ها سر جایشان برمی گشتند. ظاهراً از آن معماهایی بود که فقط یکبار می شد حلشان کرد.

لیف صدای خود را شنید که با خشونت گفت: «باردا! بیندازش تو آتش!» قلبش مثل طبل صدا می کرد.

باردا غرغر کرد: «با کمال میل.» و جعبه را توی بخاری انداخت. جعبه آتش گرفت و ترق و تروق کنان سوخت و به سرعت خاکستر شد.

لیف با ناامیدی در دل گفت: من چه‌ام شده؟ چرا باید از یک اسباب بازی بی خطر این طور بترسم؟

مانوس، که از شدت خنده اشک روی گونه‌هایش سرازیر شده بود، نفس نفس زنان گفت: «وای، واقعاً که حقه جالبی بود! میله‌ها در جعبه را، که دلککی را با زور تویش جا داده بودند، محکم نگه می داشتند. یک میله را بیرون بکشی - باز هم اتفاقی نمی افتد. اما وقتی آخرین میله را بکشی - بنگ! وای، باردا، کاش می توانستی قیافه خودت را ببینی!»

او دوباره شلیک خنده را سرداد، و تمام آن گروه با او همراه شدند.

لیف احساس کرد دارد خفه می‌شود. فوری از جا برخاست و بیرون رفت. روی نیمکت کنار در پشتی نشست و با چند نفس عمیق، هوای سرد و تازه را فرو داد.

دوباره در باز شد و رانش بیرون آمد.

رانش با متانت گفت: «لیف، می‌دانم چه احساسی داری. بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده، به نظر می‌آید شادی کردن کمال بی‌رحمی باشد. اما جوزف اگر صدای خنده ما را می‌شنید، خوشحال می‌شد.»
یکبار دیگر خاطره آن پیرمرد ضعیف که روی میز کارش خم شده بود و همان‌طور که زیر لب چیزی می‌گفت، نقشه نمازخانه را بررسی می‌کرد، ذهن لیف را پر کرد. و یکبار دیگر احساسی به او می‌گفت که چیزی در مورد آن خاطره اشتباه بوده، یا چیزی در مورد آن وجود داشته است که او سر در نمی‌آورد.

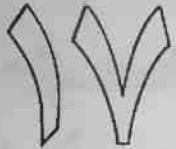
لیف با عصبانیت از خود پرسید: چرا من مدام در این مورد نگرانم و دلشوره دارم؟ چه چیز دیگری مانده که باید بفهمم؟ جوزف حدس زد که خواهر جنوب زیر نمازخانه است. او وحشت کرده بود و سعی کرد با من تماس بگیرد تا این موضوع را به من بگوید. شبی که او مُرد، داشت نقشه نمازخانه را بررسی می‌کرد تا کاملاً مطمئن بشود که -

وناگهان دلش زیر و رو شد، زیرا متوجه شد آنچه تا آن لحظه فکر می‌کرد اصلاً نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.

جوزف شب مرگش نمی توانسته نقشه نمازخانه را بررسی کرده باشد، زیرا که روز بعد، نقشه سر جایش بود، در جعبه‌ای سنگین، در قفسه بالایی اتاق انباری.

امکان نداشت جوزف نقشه را سر جایش، توی آن جعبه گذاشته باشد. او به سختی می توانست راه برود، چه برسد به اینکه دستش را تا قفسه بالایی دراز کند. و اگر از پاف خواسته بود که به جای او نقشه نمازخانه را سر جایش بگذارد، پاف قطعاً آن را نابود می کرد.

پس اگر جوزف نقشه را بررسی نمی کرده است، مشغول چه کاری بوده؟



تله

در ذهن لیف، آشوبی به پا بود. چرا به یاد ضعف و سستی جوزف نیفتاده بود؟ چرا متوجه نشده بود که آن کتابدار پیر حتماً چیزی را که قبلاً در اتاقش بوده، بررسی می کرده است؟

رانش صدایش را صاف کرد. لیف سرش را بالا کرد و دید که رانش خیره نگاهش می کند و بسته‌ای کاغذ را که روبان آبی کمرنگی دورش پیچیده بود، به طرف او گرفته است.

رانش گفت: «این دستنویس کتاب جوزف است. جوزف می خواست که این پیش شما باشد. من قبلاً آن را از روی میزش برداشتم و به نظرم حالا بهترین موقع است که آن را به شما بدهم.»

لیف دستنویس کتاب را گرفت و برای خوشایند رانش، روبان را باز کرد. صفحه رویی را که عنوان کتاب بود، برداشت و به ورق بعدی نگاه کرد.

برخلاف انتظارش، صفحه فهرست مطالب یا مقدمه نبود. یکی

از افسانه‌هایی بود که از روی کتاب تاریخچه دلتورا دوباره نویسی شده بود، و وقتی او دید که کدام داستان است، تا مغز استخوان‌هایش یخ کرد.

چهار خواهر

افسانه آواز پرنده تننا از کتاب تاریخچه دلتورا

سال‌ها پیش، در جزیره‌ای زیبا، واقع در دریای نقره‌ای، چهار خواهر زندگی می‌کردند که صدایی دلنواز و قلبی پاک داشتند. اسمشان فلورا^۱، ویوا^۲، آکوا^۳ و ترا^۴ بود و آن‌قدر در آن جزیره زندگی کرده بودند که شمارش سال‌ها از دستشان خارج شده بود.

خواهرها شیفته این بودند که با هم آواز بخوانند، و شبانه‌روز، صدایشان همچون نسیمی گرم و ملایم در آن جزیره جاری بود. هرازگاهی، یک کشتی از کنار جزیره می‌گذشت، اما به نظر بیشتر ملوان‌ها، آواز خواهرها همچون خش‌خش برگ‌ها، شرشر آب، صدای جابه‌جایی شن‌ها، و صدای خش‌خش حرکت مخفیانه حیوانات کوچک در علفزار بود. کسانی که ادعا می‌کردند صداهای دلنوازی می‌شنوند، مورد تمسخر رفقاییشان قرار می‌گرفتند. اما آنها می‌دانستند که چه شنیده‌اند، و تا آخر عمر آن صدا را فراموش نمی‌کردند.

تا اینکه روزی، جادوگری برای تصرف جزیره وارد آنجا شد. او صدای آواز را شنید و از آن متنفر شد، همان‌طور که از تمام چیزهای

۱. Flora یعنی گیاه. ۲. Viva یعنی سرزندگی.
۳. Aqua یعنی آب. ۴. Terra یعنی زمین - خاک.

خوب و زیبا متنفر بود، زیرا اگرچه از نظر سنی جوان بود، اما از نظر پستی و شرارت سالخورده بود.

او چهار خواهر را گرفت و هر یک را در گوشه‌ای از جزیره زندانی کرد. اما خواهرها از همان فاصله برای هم آواز می‌خواندند و آوازشان شب و روز جزیره را غرق آرامش و زیبایی می‌کرد.

جادوگر، که از شدت خشم دیوانه شده بود، شنل سایه‌ها را به دورش پیچید، عصای جادوگریش را برداشت، و به نوبت، به چهار گوشه جزیره هجوم برد و با عصایش به تک‌تک خواهرها ضربه زد.

ابتدا، صدای فلورا خاموش شد. سپس صدای ویوا. بعد آکوا. مدتی تیرا تنهایی آواز می‌خواند. اما وقتی صدای او نیز خاموش شد، سکوت جزیره را فرا گرفت.

و تازه آن زمان بود که جادوگر متوجه شد چه کاری کرده. زیرا درست در مرکز جزیره، در اعماق زمین، هیولای زشت و هولناکی مخفی شده بود. هیولا با آرامش یافتن از آواز چهار خواهر، قرن‌ها در خواب بود.

حالا با خشمی شدید از خواب بیدار شده بود.

هیولا غرش‌کنان، از بسترش در زیر زمین بلند شد. درخت‌ها را از ریشه کند، جانوران کوچک را از پا درآورد، چشمه‌ها را آلوده کرد، و کوه‌ها را ویران کرد. او صخره‌ای را که جزیره روی آن قرار گرفته بود، خرد کرد و جزیره آرام‌آرام در دریا فرو رفت.

و جادوگر وحشتزده به درون دریای نقره‌ای پرید. او قایقی احضار کرد که بادبان خاکستری با علامت سرخ داشت و به طرف شرق رفت تا

زمین‌های جدیدی پیدا و تصرف کند.

امواج جزیره را در خود فرو بردند و از آن زمان تا به امروز، دیگر چشم هیچ انسانی جزیره را ندیده است. بعضی از دریانوردانی که از آن مسیر می‌گذرند، هنوز ادعا می‌کنند که صدای آواز دلنوازی را از زیر آب می‌شنوند. آنها مورد تمسخر رفقاییشان قرار می‌گیرند که تنها صدای باد و امواج را شنیده‌اند. اما آن عده می‌دانند که چه شنیده‌اند، و تا آخر عمر آن صدا را فراموش نمی‌کنند.

لیف با دستی لرزان صفحه دوم را پایین آورد.

چهار خواهر... تو... جادوگر... تو باید مانع...

کلمات شکسته بسته جوزف در ذهنش می‌پیچیدند. و حالا برایش معنی تازه و وحشتناکی داشتند.

رانس، که از بالای شانه لیف داستان را خوانده بود، گفت: «به نظرم، خیلی ناراحت‌کننده است که کتاب با یک افسانه شروع می‌شود.»

لیف، درگیر مبارزه با وحشتی که در وجودش شدت می‌گرفت و می‌توانست او را از پا در آورد، آهسته گفت: «جوزف این را آخر نوشته. او این قصه را از روی کتاب تاریخیچه رونویسی کرده و آن را روی دستنویسش گذاشته تا مطمئن شود، در صورتی که اتفاقی برایش بیفتد، من این صفحه را حتماً می‌بینم. او یادداشتی برای من فرستاد.»

باید بینمتان. فوری. اخبار ترسناک...

آب دهانش را فرو داد و گفت: «وقتی من رسیدم، تاریخچه هنوز روی میز کارش باز بود. اصل قصه هم آنجا بود. اما من نخواندمش.»
 تو... جادوگر... تو باید مانع...

رانش با تعجب چهره درهم کشیده و گفت: «این فقط یک قصه عامیانه قدیمی است. و مطمئناً جوزف قبلاً هم این را برایت تعریف کرده بوده؟»

کاش به یاد آورده بودم! احمق! احمق!

لیف گفت: «این قصه را مبهم به یاد می‌آورد. پایانش را فراموش کرده بود. وقتی به خاطر کتابش دوباره آن را خواند و متوجه شد که منظور قصه چیست، من فرسنگ‌ها از اینجا دور بودم.»

رانش با صدای بلند گفت: «معنی‌اش چه ممکن است باشد؟ منظورت را نمی‌فهمم!»

لیف فکر کرد: دیشب که دووم به اتاق جوزف رفت، آیا جوزف داشت این قصه را دوباره نویسی می‌کرد؟ نه. کتاب تاریخچه آن طرف‌تر، در سمت راستش بود - آن قدر دور بود که او نمی‌توانست به راحتی آن را ببیند. دستنوشته که قبلاً منظم و مرتب بسته‌بندی شده بود، سمت چپش قرار داشت. و جوزف از خط کش استفاده می‌کرد. در هیچ‌یک از این صفحه‌ها، خطی کشیده نشده. پس جوزف حتماً روی چیز دیگری کار می‌کرده - مدرکی که ثابت می‌کرد، آنچه از قصه که او را به شک انداخته بود، درست است.

لیف با خود گفت: بعد از آنکه دووم از پیش جوزف رفته، جوزف حتماً مدرک را همان نزدیکی‌ها پنهان کرده. اما مطمئناً او

سعی می‌کرد یکجوری به من یا رانش بگوید که آن کجاست -
قلب لیف فرو ریخت.

آهسته گفت: «رانش، وقتی جوزف به تو گفت که دلش
می‌خواهد با لباس مخصوص کتابدارها دفن شود، دقیقاً چی
گفت؟»

رانش با حیرت نگاه کرد و گفت: «من که گفتم - او به سختی
حرف می‌زد. فقط گفت، لباس مخصوص کتابدارها. چند بار با
التماس این را گفت، انگار فکر می‌کرد من نمی‌فهمم. البته من
دقیقاً می‌دانستم منظورش چیست. جوزف همیشه دلش
می‌خواست وقتی زمان مرگش می‌رسد، او را با همان لباس
مخصوصی که در دفترش می‌پوشید، خاک کنند.»

لیف پرسید: «توی جیب آن لباس چیزی بود؟» سر تا پایش به
لرزه افتاده بود.

رانش بی حرکت ماند و بعد گفت: «نگاه نکردم.»
توطئه... خیانت...

لیف لرزان و تلوتلوخوران از جا برخاست. رانش به هشدار فریاد
زد و بازوی او را گرفت.

وقتی رانش، که تقریباً لیف را به دنبال خود می‌کشید، وارد
آشپزخانه شد و او را روی صندلی نشانده، صدای گفت‌وگو و خنده
یکباره قطع شد. جاسمین و باردا و دووم از جا پریدند. شارن سعی
کرد بلند شود.

رانش گفت: «مواظبش باشید.» و از آنجا بیرون رفت.

لیف برای پیدا کردن چهار قسمت نقشه چهار خواهر، شروع به گشتن جیب‌هایش کرد. ناگهان مطمئن شده بود که می‌داند رانش در جیب لباس جوزف چه پیدا می‌کند، و نمی‌توانست تا آمدن او صبر کند.

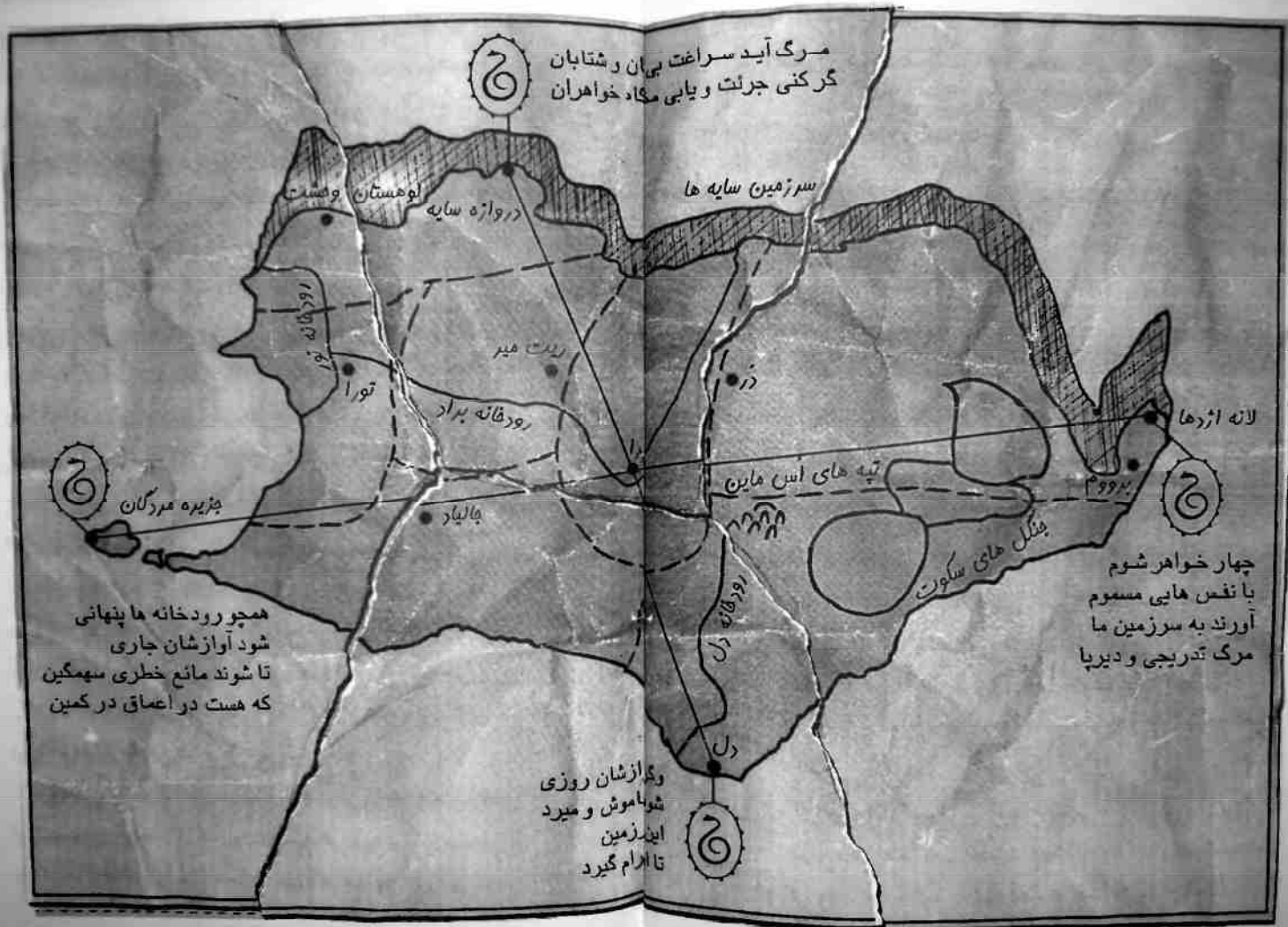
او قصه چهار خواهر را توی دست‌های باردا گذاشت و زیر لب گفت: «گول خوردیم. دشمن چیزی بیشتر از اسم چهار خواهر را از آن داستان اقتباس کرده. او ایده را گرفته و آن را تحریف کرده تا با هدفش جور دربیاید. اگر طبق دستور او تاریخچه‌های دلتورا سوخته بودند - اگر جوزف آنها را نجات نداده بود - هرگز کسی از این موضوع باخبر نمی‌شد.»

تکه‌های نقشه را از جیبش درآورد و با دست‌های لرزانش آنها را مقابل خود روی میز گذاشت و ادامه داد: «اما جوزف داستان را خواند - متوجه خطر شد - سعی کرد به من بگوید. شاید، در نهایت، حتی پاف هم به این موضوع مظنون شده بود.»

اربابم نقشه‌های زیادی دارد...
وقتی باردا، جاسمین و دووم سرگرم خواندن داستان شدند، لیف تکه‌های نقشه را کنار هم گذاشت. نگاهی به نتیجه کارش انداخت و کم‌کم صورتش داغ شد.

اهریمن... در مرکز... در قلب... شهر...
لیف همان‌طور که در جیبش دنبال مداد کندی می‌گشت که خیلی وقت بود با خود داشت، آهسته گفت: «دووم، چاقویت را بده

به من.»



مرگ آید سراغت پنهان و شتابان
گر کنی جرئت و یابی مگاد خواهران

سرزمین سایه ها

دروازه سایه

لومستان و سست

رودخانه تور

ریت میر

تورا

رواقانه برادر

بالیارد

تپه های اسن ماین

لاانه ازرها

جزیره مردگان

همچو رودخانه ها پنهانی
شود آوازشان جاری
تا شوند مانع خطری سهمگین
که هست در اعماق در کمین

چهار خواهر شوم
با نفس هایی مسموم
آوردند به سرزمین ما
مرگ تدریجی و دیرپا

وگازشان روزی
شوباموش و میرد
این زمین
تا ابرام گیرد

دووم با چهره‌ای گرفته سرش را از روی داستانی که می‌خواند بلند کرد و بی‌هیچ حرفی، چاقویش را از غلافش بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت.

شمال... تا جنوب، شرق... تا غرب... خط‌ها... نقشه...

لیف لبه صاف چاقو را روی نقشه گذاشت و با استفاده از آن به جای خط کش، خطی بین لانه ازدها و جزیره مردگان کشید. سپس، چاقو را جابه‌جا کرد و خط دیگری بین دروازه سایه و دل کشید.

حالا همه دورتادور، بالای سرش ایستاده بودند. قصه چهارخواهر دست به دست می‌چرخید و همه کسانی که آن را تمام کرده بودند، به نقشه کامل شده و خط‌هایی که لیف کشیده بود خیره نگاه می‌کردند. خط‌هایی که در جایی به نام هیرا^۱ یکدیگر را قطع می‌کردند.

خطر... هولناک... اینجا...

لیف نفس نفس زنان و با صدای بلند گفت: «جوزف نگفته بود، "اینجا" بلکه گفته بود "هیرا". خطری که او سعی داشت مرا از آن آگاه کند، اصلاً خواهر جنوب نبود. بلکه خطری حتی بزرگ‌تر بود که در مرکز دلتورا مخفی شده. در شهر موش‌ها.»

دووم زیر لب غرید: «من همیشه تعجب می‌کردم که چرا مردم را از شهر بیرون بردند. اگر ارباب سایه‌ها دلش می‌خواست مردم را به بردگی بگیرد، می‌توانست همان جایی که آنها بودند، این کار را

1. Hira

بکند. اما حالا می فهمم. او شهر را برای هدف خودش می خواست.»
لیف گفت: «او این محل را می خواست. آنجا نقطه برخورد
مسیرهای آواز خواهرها بوده.»

رانش کاغذ به دست توی اتاق دوید. رنگ از چهره اش پریده و
نگاهش هیجانزده بود.

او نفس نفس زنان گفت: «توی جیب لباس جوزف، چیزی بود.
آن -»

آنگاه چشمانش به تکه های نقشه روی میز افتاد و کاغذش را کنار
آنها گذاشت. همان طور که لیف انتظار داشت، یک نسخه از نقشه
منطقه ازدهایان در آن بود. جای تمام خواهرها با دستخط جوزف
علامتگذاری شده بود. و جوزف با خط کش بین آنها همان
خطهایی را کشیده بود که لیف تازه کشیده بود - خطهایی که در
منطقه اوپال، در هیرا، شهر موش ها، یکدیگر را قطع می کردند.

لیف دست هایش را به هم فشرد تا مانع لرزششان شود و گفت:
«این چیزی است که جوزف می خواست من ببینم. فکر می کردم
مرا فوری احضار کرده تا کمکم کند که آخرین خواهر را نابود کنم، و
پاف هم این طور فکر می کرد. اما برعکس، او می خواست مانعم
بشود. او می دانست که اگر آواز آخرین خواهر خاموش شود،
وحشتی بدتر از گرسنگی به جان دلتورا می افتد.»

جاسمین آرام گفت: «پس، حالا می دانیم که چرا خواهر جنوب
به این آسانی نابود شد. با نابودی سه خواهر، و راه اندازی دوباره
فانوس دماغه استخوان، بازی ارباب سایه ها برای گرسنگی دادن ما

تقریباً تمام می‌شد. او بی‌تاب بود تا تله‌اش را به کار بیندازد. او قدرت آخرین خواهر را پس گرفت و پاف را به حال خود رها کرد تا تنهایی مبارزه کند.»

باردا با چهره‌ای خشک و جدی، شعرهای روی نقشه را با صدای بلند خواند.

چهار خواهر شوم

با نفس‌هایی مسموم

آوردند به سرزمین ما

مرگی تدریجی و دیر پا

مرگ آید سراغت بی‌امان و شتابان

گرکنی جرئت و یابی مخفیگاه خواهران

همچو رودخانه‌ها پنهانی

شود آوازشان جاری

تا شوند مانع خطری سهمگین

که هست در اعماق در کمین

وگر آوازشان روزی

شود خاموش و میرد

این سرزمین

تا ابد آرام گیرد.

زیان زمزمه کرد: «آرامش ابدی.» و یکباره کلماتی که به نظر

امیدوارانه رسیده بود، آنها را به وحشت انداخت.

گلاتون، که نسخه خطی جوزف را روی میز پرت می‌کرد، فریاد کشید: «اما دلتورا سرزمین کوچکی نیست. هیچ هیولایی، هر قدر هم وحشتناک، که در مرکز آن باشد نمی‌تواند تمام این سرزمین را نابود کند!»

گرس نعره کشید: «حق با توست، کوتوله. فقط کافی است به منطقه جالیس حمله کند!»

دووم با خشونت گفت: «همه ارباب سایه‌ها را می‌شناسند و می‌دانند که تهدیدهایش الکی نیست.» به طرف استیون چرخید، که از وقتی نقشه را دیده بود، ساکت ایستاده بود.

دووم گفت: «ما باید فوری به شهر موش‌ها برویم. زنبورها و ملو سریع‌ترین وسیله ما هستند. می‌شود تو -؟»

استیون کوتاه سر تکان داد. مشت‌هایش را گره کرده بود. چشمان طلایی‌اش می‌درخشید و به رنگ قهوه‌ای در می‌آمد. او با صدای بمی گفت: «باغ میوه مادرمان در حاشیه دشت موش‌هاست. ملو برای حمایت از آن، مثل باد پرواز می‌کند.»

من سریع‌تر پرواز می‌کنم، شاه دلتورا. و امشب ماه کامل طلوع می‌کند.

صدای ازدهای یاقوت زرد، ذهن لیف را پر کرد. یاقوت زرد زیر دستانش داغ شد. حس کرد باردا و جاسمین کنارش آمدند. رو به دووم کرد و آهسته گفت: «تو با استیون برو. هر تعداد نفرات و هر تعداد اسلحه که می‌توانی با خودت ببر. تو را آنجا می‌بینیم.»



انتقام

اژدها سریع تر از باد پرواز می کرد. فلس های طلایی اش زیر نور قرص ماه، که در حال طلوع بود، می درخشید. زمین زیر پایش به سرعت می گذشت. اولین روشنایی های کوچک از روستاها و شهرها دیده شد، که اهالی شان کنار بخاری ها نشسته بودند، کودکان شان را حمام می کردند، یا غذای ناچیزشان را آماده می کردند و از اتفاق های بیرون از چهار دیواری امن خانه شان اطلاعی نداشتند. لیف، باردا و جاسمین خود را به گردن اژدها چسبانده بودند و به چیزی فکر نمی کردند جز آنکه خود را محکم نگه دارند. هر چه به قسمت های مرکزی سرزمین نزدیک تر می شدند، سرما شدیدتر می شد. باد سوزان بی رحمانه بر آنها شلاق می زد. داریم از مرز می گذریم و وارد منطقه اوپال می شویم. من سوگندم را زیر پا گذاشته ام. صدای اژدها در ذهن لیف طنین انداخت. آمیزه ای از اعتراض و

پشیمانی در صدایش حس می‌شد، اما هیچ اثری از ترس نبود.
لیف در دل جواب داد: اگر ازدهای اوپال پیدایش شود، من به
او توضیح می‌دهم.

ازدها با تبسمی تلخ نفسش را بیرون داد.
حالا زمین زیر پایشان مسطح‌تر و خالی از سکنه بود. دیگر نه
اثری از روستا بود، و نه از شهر. در دوردست، درخشش آب دیده
می‌شد.

لیف با خود گفت: خم رودخانه براد. چیزی نمانده به آنجا
برسیم.

دوباره دندان‌هایش به هم می‌خورد. کم‌کم متوجه صدایی شد
که از زیر صدای هجوم باد به گوش می‌رسید - صدای غرشی بم و
ترسناک. موهای پشت گردنش راست شد.

لحظه‌ای بعد، جاسمین جیغ کشید و پوست فلسدار ازدها زیر
دست‌های لیف لرزید.

لیف فریاد زد: «چی می‌بینی؟ جاسمین -؟»
در آن سوی آب درخشان، چیزی عظیم بالا می‌آمد - چیزی
وسیع و گرد، همچون بازتاب هولناک ماه طلایی.

باردا با صدایی دورگه گفت: «خدای من، این دیگر چیه؟»
ازدها از ته گلو غرید و تند و تندتر پرواز کرد. حالا خم گسترده
رودخانه درست جلو رویشان بود. و آنها می‌توانستند حباب
غول‌پیکر زرد و زهرآگینی را محصور در میان خم رودخانه ببینند
که از میان خرابه‌های شهر موش‌ها به زور راه می‌گشود و بالا می‌آمد

و ساختمان‌های مخروبه را طوری به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد که گویی مکعب‌های خانه‌سازی بچه‌ها بودند. چندتایی موش که از وحشت جیغ می‌کشیدند، به این سو و آن سو گریختند. لیف با شیفتگی آمیخته با وحشت، خیره به حباب نگاه می‌کرد، که متورم و بزرگ می‌شد.

همچو رودخانه‌ها پنهانی

شود آوازشان جاری

تا شوند مانع خطری سهمگین

که هست در اعماق در کمین

اما حالا دیگر آواز خواهران در زمین جاری نبود. و مانند هیولای توقصه، مانند دلچک توی جعبه معمای باردا، دست انتقام ارباب سایه‌ها از درون ظلمت طولانی‌ش بیرون آمده بود، زیرا که حالا دیگر چیزی مانعش نبود.

لیف غرق در فکر و خیال‌های وحشتناک، چشمش به آب زیر پایشان افتاد. آنها داشتند از روی رودخانه براد عبور می‌کردند. و آن چیز، همچون دملی نفرت‌انگیز متورم و بزرگ می‌شد و از دل خرابه‌های شهر بالا می‌آمد.

می‌خواهی چقدر نزدیک شوی - ؟

حرف ازدها قطع شد، زیرا صدای غرش رعدآسایی از آن سر دشت طنین انداخت. چیزی با شتاب به سویشان هجوم می‌آورد، رنگ‌های رنگین‌کمان زیر نور ماه می‌درخشید.

ازدها یکباره شیرجه تهوع‌انگیزی رو به زمین زد. لیف، باردا و

جاسمین که دیدند با سرعت دارند با زمین برخورد می‌کنند، جیغ کشیدند و سقوط کردند. آنها گیج و بی‌حس، با چشمانی خیس، تلاش کردند طناب‌هایی را که خود را با آنها به اژدها بسته بودند، باز کنند.

اژدها نعره کشید: «عجله کنید!» او نیز با چنگال‌های تیزش مشغول پاره کردن طناب‌ها شد.

همسفران روی زمین سفت افتادند و قل خوردند. اژدها بال‌هایش را گشود و دوباره آماده پرواز شد.

لیف فریاد زد: «نه! جنگ نکن! آرام باش! روی زمین بمان!»
 اژدها، که فس فس می‌کرد و بخار از دهانش بیرون می‌آمد،
 غرید: «و بگذارم آن جانور فکر کند که من ازش می‌ترسم؟ هرگز!»
 لیف با ناامیدی فریاد زد: «به نام دُران، تو را قسم می‌دهم! بهت التماس می‌کنم!»

اژدها غرید. اما بال‌هایش را بست و از جا تکان نخورد.
 اژدهای اوپال داشت به آنها نزدیک می‌شد. غول‌پیکر بود -
 حتی عظیم‌تر از اژدهای زمرد. تیغ‌های پشت گردنش راست ایستاده بود. صدای ضربه‌های بالش همچون غرش رعد بود و تندبادی که از آنها برمی‌خاست، زمین را زیر ضربات خود گرفته بود.

اوپال روی کمر بند، همچون آتشی رنگارنگ می‌درخشید. لیف انگستانش را روی آن گذاشت و با تمام وجود پیغام فرستاد.
 اژدهای اوپال، حمله نکن! اژدهای یاقوت طلایی بنا به میل

من اینجاست.

لیف همین که خشم کور و کینه‌توزانه ازدهای اوپال را همچون آذرخشی در درونش حس کرد، نفسش بند آمد. تمام نیرویش را جمع کرد و بار دیگر تلاش کرد.

ازدها، خشم کورت کرده. اهریمن خطرناکی دارد در سرزمینت ظهور می‌کند - اهریمنی خطرناک‌تر از ازدهایی که از مرز منطقه‌ات گذشته. چشم‌هایت را باز کن و ببینش! به نام دوست ازدها، بهت التماس می‌کنم!

یکبار دیگر، نام دران ازدها دوست تأثیر جادویی‌اش را گذاشت. لیف حس کرد ازدهای رنگین‌کمانی دچار تردید شد. حس کرد شدت ضربه‌های بادی که به پشتش می‌خورد، آرام‌تر شد، زیرا که جانور برگشته بود.

با زحمت از جا بلند شد، به جلو نگاه کرد و ناله بلندی سر داد. حباب متورم‌تر از قبل شده بود. حجم ترسناکش حالا تمام شهر مخروطه را در برگرفته و به بلندی قصر دل شده بود. لیف با شیفتگی آمیخته با وحشت به آن خیره نگاه کرد. ته حباب به همان رنگ زرد و زهراگینی بود که قبلاً دیده بودند. اما بالای آن کمرنگ‌تر - کمرنگ‌تر، سفت‌تر و براق‌تر - بود. انگار... انگار...

با صدای پارگی هولناکی، نوک حباب از هم شکافت. و مایع بدبو و خاکستری ماتی به سفتی خامه به هوا فوران زد. لیف صدای غرش ازدهایان را شنید. و صدای باردا و جاسمین

را که کنارش، ناگهان بی اختیار فریاد کشیدند. او صدای دیگری نیز شنید، در این مورد شک نداشت - صدای خنده شرورانه‌ای از دوردست.

آن مایع در حال فوران، آرام آرام روی زمین جاری شد و به شکل سیلی غلیظ و خاکستری از هر سو روان شد. جاسمین، که چشمانش از ترس گشاد شده بود، با فریاد گفت: «این دیگر چیه؟»

موش چشم سرخی، که با دل و جرئت تر از سایرین بود، به سرعت برق به طرف آن مایع خاکستری رفت، شاید به این امید که آن مایع قابل خوردن باشد. به محض تماس بدن موش با آن مایع، بدنش خشک شد و روی زمین افتاد، و پاهایش با تشنج شروع به پریدن کرد.

همسفران وحشتزده به آن مایع خاکستری خیره شدند که بدن متشنج موش را پوشاند و با سرعت به راه خود ادامه داد. بقیه موش‌ها جیغ و دادکنان از آن فرار کردند و در سرتاسر دشت پراکنده شدند.

باردا غرید: «سمی است.»

لیف زیر لب گفت: «و زنده است - و رشد می‌کند.»

می دانست که این موضوع حقیقت دارد. مایع خاکستری غلیظ خود را تکثیر و از زمین و هوا تغذیه می‌کرد.

ازدهای اوپال هجوم آورد و با غرش بلند، شعله آتشی به طرف دایره گسترده خاکستری فرستاد. شعله رنگارنگ تکه بزرگی

از کناره سیل را سوزاند. آن تکه سفت و خشک شد. توده خاکستری مایع از دو طرف آن تکه سفت شده پیش آمد و به سرعت محل سوخته را پوشاند، همان طور که آن موش را پوشانده بود.

اژدهای اوپال دوباره برگشت و غرید. یکبار دیگر آتش مایع روان را سوزاند، و دوباره محل سوخته در یک چشم به هم زدن زیر مایع فرو رفت و دایره خاکستری وسیع تر شد.

اژدهای یاقوت زرد، که با خونسردی تلاش‌های رقیبش را تماشا می‌کرد، آهسته گفت: «بهتر است به هوا پرواز کنیم، شاه دلتورا. جانور رنگین‌کمانی حسابی مشغول است و مزاحم ما نمی‌شود. و آن سمّ خاکستری هم دارد سریع همه جا را می‌گیرد. این زمین مدت زیادی امن نمی‌ماند.»

ظاهراً حرفش درست بود. همسفران تلوتلوخوران پشت گردن اژدها برگشتند و طولی نکشید که اژدها اوج گرفت و آنها، که در آن هوای سرد نفس نفس می‌زدند، از ترس جانشان محکم به گردن جانور چسبیدند.

اژدها کمی از عرض رودخانه گذشته بود که رویش را برگرداند و همان طور که بال می‌زد، اظهار عقیده کرد: «چه خوب شد معطل نکردیم!»

لیف، باردا و جاسمین لرزان به پایین نگاه کردند. در همان چند دقیقه که اژدها پرواز کرده بود، جایی که قبلاً ایستاده بودند، تبدیل به دریایی خاکستری شده بود. تمام آن زمین که خم رودخانه دور تا دورش را گرفته بود، تقریباً پوشیده از

مایع خاکستری شده بود. صدها موش، که تا کنار رودخانه عقب رفته بودند، با وحشت جیغ جیغ می کردند و توی آب می پریدند. سایر موش ها از ترس جانشان به طرف دیگر دشت، به سمت شمال می گریختند تا از موج خاکستری، که به سرعت همه جا را فرا می گرفت، پیشی بگیرند.

اژدهای اوپال بر فراز دریای خاکستری چرخ می زد و با آتش هفت رنگش آن را می سوزاند. اما آن مایع خاکستری همچنان در حال افزایش بود، و به نظر می آمد که سرعتش هر لحظه بیشتر می شود.

لیف صدای خود را شنید که گفت: «هیچ چیز مانعش نمی شود.»
باردا محکم گفت: «رودخانه مانعش می شود. دور تا دور دشت موش ها را آب گرفته. با از دست دادن این دشت، چیز زیادی از دست ندادیم. مرده تر و بی روح تر از اینجا در تمام دلتورا پیدا نمی شود.»

اژدهای یاقوت زرد، که خمیازه می کشید، گفت: «کاملاً درست است. این منطقه ارزش نجات دادن ندارد.»
جاسمین با خشونت پرسید: «ببینم، اگر منطقه تو بود، همین احساس را داشتی؟»

اژدهای یاقوت زرد پلک زد.

مایع خاکستری به رودخانه رسیده بود و داشت از کناره ها وارد آب می شد. و با این حال، گویی آب نیروی تازه ای به آن می بخشید، و تقریباً بلافاصله، اندازه دایره خاکستری را دو برابر می کرد. آب

موجدار صاف و غلیظ تر می شد و موش هایی را که جیغ کشان شنا می کردند، غافلگیر می کرد و در خود فرو می برد.

باردا ناباورانه ناسزا گفت. جاسمین فریاد کشید.

ازدهای یاقوت زرد نعره کشید و گردنش را خم کرد. آتشی طلایی از میان دهان غرانس بیرون ریخت و آن رود خاکستری را که زیر پایشان بر ساحل رودخانه سرازیر می شد، سوزاند. اما لیف ساکت بود و به مرکز آن دایره نگاه می کرد.

حابب زرد ترکیده، حالا زیر پوششی از مایع خاکستری ناصاف از نظر پنهان شده بود. اشکالی مبهم از خرابه های شهر موش ها دورتادور آن دیده می شدند - اما تنها اشکالی مبهم. تک تک ساختمان های مخروطی، تک تک برج های فرو ریخته، تک تک سنگ ها و آجرها، انباشته از لایه ای غلیظ و خاکستری بود. و اینجا. مایع خاکستری دیگر حرکت نمی کرد، و زیر نور ماه دیگر نمی درخشید. اینجا حالت سفتی به خود می گرفت.

تصویر کابوس وار ذهن لیف آرام آرام بازگشت و خون را در رگ هایش منجمد کرد.

زمینی خاکستری و بایر. اسکلت درختان. رودخانه ای خاکستری، آب را کدی به غلیظی گِل، ماهی هایی عظیم و مرده بر سطح چیندار رودخانه... موجوداتی هولناک که در آسمان جیغ می کشیدند....

آنجا سرزمین سایه ها نبود، بلکه دلتورا بود. او حالا این را می دانست.

آنها قادر نبودند با این هیولا بجنگند. آن موج خاکستری همچنان پیش می‌رفت و همه جا را می‌گرفت. رودخانه‌ها، جنگل‌ها و دشت‌ها را می‌بلعید؛ روی شهرها، روستاها و مزرعه‌ها را می‌پوشاند؛ دره‌ها را پر و تپه‌ها را صاف می‌کرد.

و سر راهش به هیچ چیز رحم نمی‌کرد. مرگ یکسان به سراغ جانوران شنی وحشی و بی‌رحم، و کین‌های مهربان می‌آمد، و نیز به سراغ قلاب‌های گوشتخوار و سوسن‌های حیات‌بخش شگفت‌انگیز.

قسمتی از مایع خاکستری به مرور کهنه و سفت می‌شد، رودخانه‌ها را به گِل و لای تبدیل می‌کرد، و خانه‌ها، جانوران، غلات، درخت‌ها و آدم‌ها را در پوسته‌ای سخت و سنگی می‌پوشاند. بقیه آن نیز به راه خود ادامه می‌داد.

کسانی که می‌توانستند سریع‌تر از آن بدوند، به طرف ساحل رانده می‌شدند تا همچون موش‌های کنار رودخانه، لب آب با درماندگی بر سر قایق‌ها یا بلندی‌های سطح زمین با هم بجنگند. یا از کوه‌ها بالا می‌رفتند و همچنان که روی نوک قله از سرما می‌لرزیدند، منتظر می‌ماندند تا آن مایع خاکستری بالا و بالاتر بیاید...

و سرانجام، دلتورا با آن همه تنوع و شگفتی، برای همیشه نابود می‌شد و تنها از آن دشتی یکپارچه، بزرگ، سرد و خاکستری به جا می‌ماند.

این سرنوشتی بود که ارباب سایه‌های شریر و تشنه انتقام برای

شاهی مقدر کرده بود که پیشگویی شده بود ظهور می‌کند، کمربند دلتورا را پس می‌گیرد و سرزمین را از ظلم و ستم نجات می‌دهد.

من فقط یک نقشه ندارم...

ارباب سایه‌ها می‌دانست که این شاه جدید قطعاً تلاش می‌کند تا گوی بلورین جادویی را، که آخرین رابط دلتورا با سرزمین سایه‌هاست، نابود کند. و می‌دانست که شاه با کمک کمربند چنان قدرتمند می‌شود که در نهایت چنین کاری می‌کند.

پس، قرار بر این می‌شود که گوی بلورین هنگام از بین رفتن توطئه چهار خواهر را افشا کند. سپس، شاه که جرئت به خرج داده و در مقابل ارباب سایه‌ها ایستادگی کرده، متوجه شود که چرا سرزمینش دچار قحطی شده است.

و از حضور چهار خواهر آگاه شود.

و البته، برای نابودی آنها دست به کار شود.

لیف با برملا شدن هر قسمت از نقشه ارباب سایه‌ها، مصمم می‌شد که با آن رو در رو شود. او بی‌آنکه خوب فکر کند، طعمه‌ای را که در اختیارش گذاشته بودند، گرفته بود. دشمن برایش دام پهن کرده، بعد او را شیر کرده و وا داشته بود تا با پای خودش به دام بیفتد.

حالا که لیف به گذشته نگاه می‌کرد، باورش نمی‌شد که به این

آسانی فریب خورده باشد.

حتی یکبار هم از خود نپرسیده بود چرا نقشه‌ای که جای خواهران را نشان می‌داد، نابود نشده، بلکه چهار قسمت شده بود.

حتی یکبار هم از خود نپرسیده بود که چرا هر تکه‌ای که پیش یک خواهر پنهان شده بود، در صورت نابودی آن خواهر و محافظش به راحتی پیدا می‌شد.

حتی یکبار هم متوجه نشده بود که شعرهای روی نقشه معنی دو پهلو دارند.

و حتی یکبار هم از خود نپرسیده بود چرا سنگی که آخرین خواهر را حمایت می‌کرد، هشداری منطقی و عاقلانه نبود، بلکه یک مبارزه‌طلبی توهین‌آمیز بود، که تا حدی تضمین می‌کرد او آخرین و مخرب‌ترین و سرنوشت‌سازترین قدم را برمی‌دارد.

حالا علت همه اینها را می‌دانست، اما دیگر خیلی دیر بود. و می‌فهمید که ارباب سایه‌ها از همان آغاز همه‌چیز را طوری ترتیب داده بود که هر اتفاقی هم می‌افتاد، دلتورا مال او می‌شد.

خشم در درونش زبانه کشید - خشمی سوزان از سرنومیدی. زیر لب گفت: «خوشی دشمن این بوده کاری کند که ما ندانسته خودمان راه نابودی سرزمینمان را انتخاب کنیم. اگر در جست‌وجویمان شکست می‌خوردیم، سرزمینمان آرام‌آرام نابود می‌شد. اگر موفق می‌شدیم، مرگ سریع‌تر به سراغش می‌آمد. در هر دو حالت، ارباب سایه‌ها برنده بود.»

و همین که آخرین کلمات بر زبانش جاری شد، اولین ماهی مرده بر سطح چیندار رودخانه در حال مرگ شناور شد، و با فریادهایی عجیب و زوزه‌وار، هفت آق‌بابا از طرف شمال به سویشان هجوم آوردند.



۱۹

شب اژدها

لیف، که رفته رفته خشمش جای خود را به وحشتی فلج کننده می داد، دید که اژدهای اوپال چرخید تا با جانورانی روبه رو شود که جیغ کشان و با سرعت از سمت افق پیش می آمدند. احساس کرد که عضلات اژدهای یاقوت زرد، زیر بدنش به شدت می پرد. آنگاه گردن اژدها پیچید و آن سر وحشتناک چرخید. نگاه لیف به آن چشم خیره و شفاف طلایی و بی انتها افتاد.

اژدها غرید: «حتم دارم، دشمن متوجه شده که ما به موج خاکستری حمله کرده ایم. او برای حفاظت آن، جانوران شکاریش را فرستاده. او حتماً از جادوی قدرتمندی استفاده می کند که در مقابل قدرت کمر بند دلتورا مقاومت می کند.»

نگاهی به قسمت سوخته کنار رودخانه زیر پایش انداخت و با نفرت نفسش را بیرون داد. بعد گفت: «آسیب خیلی جزئی است. اما ظاهراً دشمن از اژدهایان می ترسد. حتی دو اژدها به نظرش خیلی

زیاد است. من باید تو و همسفرانت را روی زمین بگذارم، شاه دلتورا. وقتی آن گروه گلک ازدهای اوپال را بکنند، نوبت من می‌شود.»

لیف فریاد زد: «نه! هنوز هم فرصت هست که از اینجا فرار کنی. برگرد و -»

آن چشم طلایی چرخید. ازدها گفت: «ترجیح می‌دهم در مبارزه کشته بشوم تا فرار کنم. و دیگر از قایم شدن حالم به هم می‌خورد.»

جاسمین، که کری در آسمان بالای سرش می‌چرخید و دیوانه‌وار جیغ می‌کشید، فریاد زد: «در هر صورت، وقتی آن موج خاکستری همه جا پخش بشود، دیگر جایی نمی‌ماند که قایم بشوی. ازدها، تو باید ما را هم با خودت ببری! کمر بند کمکت می‌کند - ما هم می‌توانیم بجنگیم!»

باردا، که شمشیرش را می‌کشید، غرید: «معلوم است که می‌توانیم!»

لیف دوباره سراسیمه فریاد زد: «نه! باردا، جاسمین - تماس دست جاسمین را حس کرد و برق خنده وحشیانه باردا را دید.

جاسمین فریاد زد: «ما خوب می‌دانیم که تو در این شرایط ازدها را دست تنها نمی‌گذاری، لیف، و ما هم تو را تنها نمی‌گذاریم. ما از اول این ماجرا با هم بودیم و تا آخرش هم با هم می‌مانیم.»
باردا غرید: «و اگر به توصیه یک سرباز گوش کنی، ازدها، نباید

صبر کنی بهت حمله کنند. جلو می‌روی و دوش به دوش برادرت می‌جنگی!»

اژدها با خشم غرید: «آن جانور اوپال برادر من نیست!»
جاسمین با عصبانیت فریاد زد: «آن اژدها بیشتر با تو برادر است تا با آن هفت آق‌بابا! می‌خواهی بگذاری تکه و پاره‌اش کنند و آن وقت منتظر شوی نوبت تو بشود؟»

اژدها با خشم دندان‌های وحشتناکش را نشان داد. زبان سیاهش این طرف و آن طرف رفت. آنگاه چشمانش گویی درخشیدند.

اژدها غرید: «خیلی خب... با هم، دوش به دوش اژدهای اوپال می‌جنگیم و با هم می‌میریم. این نبرد، آخرین نبرد ما خواهد بود. اما تا وقتی جان در بدن داریم، به انتقام سرزمین نابودشده‌مان، و به انتقام بچه‌هایمان که هرگز وجود نخواهند داشت، با قدرت به دشمن آسیب می‌زنیم.»

آنگاه، خود را به جلو پرت کرد و مثل برق از روی آن دریای خاکستری به طرف آق‌باباها هجوم برد.

و همان وقتی که لیف شمشیرش را کشید و چشمان سوزانش را محکم بست، پشت پلک‌هایش، کلماتی از کتاب کمر بند دلتورا دید. کلماتی که همیشه وحشتزده‌اش می‌کرد و حالا مفهوم تازه و وحشتناکی برایش داشت.

✽ ... دشمن زرنگ و زیرک است... در مقابل خشم و حسادت

او، هزاران سال همچون یک پلک زدن است...

کتاب جنسیت دشمن را مشخص نکرده بود. نویسنده ناشناس چیزی را فهمیده بود که لیف خودش تا این لحظه هرگز آن را نپذیرفته بود.

ارباب سایه‌ها، از هر جایی که شروع کرده بود، حالا از یک ظالم بی‌رحم که استاد جادوگری بود، ظالم‌تر بود - یا شاید هم به همان ظالمی.

شاید، مدت‌ها پیش، او فقط یک جادوگر معمولی بود، با شنلی از سایه‌ها و قایقی با بادبانی خاکستری که علامت سرخ داشت. او ترس را حس کرده و مزه تلخ شکست را چشیده و برای یافتن سرزمین‌های تازه و تسلط بر آنها، با قایق به آن سر دریای نقره‌ای، به طرف شرق رفته بود.

اما اگر آن موقع انسان بود، از آن به بعد دیگر انسان نماند. حسادت، نفرت و شرارت مدت‌ها پیش، انسانیت او را سوزانده و به خاکستر تبدیل کرده بود. و تنها خاطره‌هایی از آن به جای مانده بود.

او دیگر جنسیت مشخصی نداشت - به قدرتی برای اهریمن تبدیل شده بود، اهریمنی که با نیرو تقویت می‌شد و به محض تماس با هر چیز، آن را نابود و تباه می‌کرد. قدرتی که هرگز از بین نمی‌رفت.

نقشه‌های زیادی دارم... نقشه در نقشه...

لیف با تلخی به خود گفت: چطور به این فکر رسیدم که می‌توانم ارباب سایه‌ها را شکست بدهم؟ او هزاران سال برای رسیدن به هدفش کار کرده. و ما اشتباهات اجدادمان را تکرار کردیم و احمقانه و کورکورانه در تاری که برایمان تنیده بود، دست و پا زدیم. در زمان او، دُران ازدهادوست را دیوانه خواندند. در زمان ما، جوزف مورد اهانت قرار گرفت و به بازی گرفته نشد. بارها و بارها درس‌های تاریخ را نادیده گرفتیم...

درس‌های تاریخ را به یاد بیاور. ناامیدی دشمن اصلی است. نگذار شکست بدهد.

غرش ازدهایان همچون صدای رعد بود. جیغ‌های هراس‌انگیز هفت آق‌بابا هوا را می‌شکافت. جاسمین و باردا فریاد می‌زدند. کری جیغ می‌کشید. باد، که از دود و بوی تند موی سوخته، گرد و خاک و گوشت‌گندیده و بوی زننده هفت آق‌بابا سنگین شده بود، به شدت بر آنها می‌کوبید.

اما لیف دیگر چیزی نمی‌شنید، بویی به مشامش نمی‌خورد و چیزی حس نمی‌کرد. ذهنش متوجه چیزی دیگر بود و پوستش مورمور می‌شد.

زیرا خاطره صدای لرزان و ضعیف زیان‌محو شده و صدای دیگری جای آن را گرفته بود.

... ظاهراً دشمن از ازدهایان می‌ترسد. حتی دو ازدها به نظرش خیلی زیاد است...

ارباب سایه‌ها فکر همه‌چیز را کرده بود. اما حضور ازدهایان را

پیش بینی نکرده بود.

لیف چشمانش را باز کرد. چیزی نمانده بود که آق باباها به آنها برسند. می توانست چشمانشان را ببیند، که از شدت جنون گر گرفته بودند. می توانست چنگال هایشان را ببیند که منقبض شده و آماده تکه تکه کردن بودند. می توانست منقار بازشان و دندان های تیز و براقشان را ببیند.

انگشتانش را روی لعل بنفش فشرد و با تمام نیرو در دل صدا زد: وریتاس!

و همین که به این نام فکر کرد، به دنبال آن کلمات بیشتری به ذهنش رسید. او متوجه شد که کلمات عجیب و بیگانه ای را به یاد می آورد که وقتی سنگ روح دران را توی خاک فرو می کرد، در ذهنش جاری شده بودند.

وریتاس^۱، هوپیان^۲، فورتا^۳، فورچونا^۴، فیدلیس^۵، آنورا^۶، جوپو^۷...

و یکباره متوجه شد که آن کلمات چیستند. آنها جمله نبودند، بلکه فهرستی از اسامی بودند. مهم ترین اسمها در زندگی دران. او بار دیگر دست آزادش را به طرف کمر بند برد و انگشتانش را روی تمام گوهرها کشید.

۱. Veritas یعنی حقیقت.

۲. Forta یعنی قدرت.

۳. Fortuna یعنی بخت و اقبال.

۴. Fidelis یعنی وفاداری.

۵. joyeu یعنی شادی.

۶. Hopian یعنی امید.

۷. honora یعنی شرافت.

وریتاس! هوپیان! فورتا! فورچونا! فیدلیس! آنورا! جویو! ارتان
خواهش می‌کنم به کمکمان بیاید! به خاطر دُران. به خاطر
سرزمینمان!

احساس کرد اژدهای یاقوت زرد زیر بدنش لرزید. اژدهای اوپال
را دید که بلافاصله سرش را برگرداند، چشمان رنگین‌کمانیش
می‌درخشید.

و آنگاه هفت آق‌بابا بالای سرشان رسیدند. آق‌باباها همچون
گرگ‌های وحشی زوزه می‌کشیدند، می‌غریدند و فریاد می‌کشیدند،
و با چنگال‌ها و دندان‌هایی بران و درنده، آنها را محاصره می‌کردند.
آنها گروهی کار می‌کردند، از هر سو حمله می‌کردند، از بالا و از
پایین. سه چهار تایشان با حمله‌های وحشیانه حواس دشمن را
پرت می‌کردند، آنگاه بقیه زیر بال‌های آنها پنهان می‌شدند و به
سرعت هجوم می‌آوردند.

آنها وحشی، بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بودند. زخم‌های نبردهای
بی‌شماری را تحمل کرده و انباشته از مکر و فریب‌کهن بودند. اما به
ندرت در یک زمان با دو اژدها روبه‌رو شده بودند، و هرگز با اژدهایی
روبه‌رو نشده بودند که شمشیرها و کمر بند دلتورا یاریش کنند.

همین که اژدهایان به آق‌باباها چنگ انداختند و به طرفشان
آتش پاشیدند، آن جانوران با خشم جیغ کشیدند. و وقتی لیف،
باردا و جاسمین با سلاح‌هایشان آنها را زیر ضربات پیاپی گرفتند و
مانع پیش‌رویشان شدند، آنها زوزه کشیدند. کری با شجاعت از
بالای سر آن جانوران شیرجه می‌زد و نوک تیزش را در گردن و سر

آنها فرو می برد و سعی می کرد حواسشان را پرت کند و خونشان را به جوش آورد.

آنگاه، یکی شان افتاد - یکی شان که گلویش در اثر ضربه های چنگال های اژدهای اوپال پاره شده بود، سقوط کرد. جانور جیغ کشان و پیچ و تاب خوران با سرعت به طرف زمین سقوط کرد و تقریباً بلافاصله موج خاکستری آن را درسته بلعید.

اژدها غرشی از پیروزی سر داد. لیف و باردا و جاسمین شادی کردند. اما سایر آق باباها، که وحشیانه جیغ می کشیدند، حمله کردند. غرش اژدهای اوپال به فریادی از درد تبدیل شد، زیرا که قسمت نرم زیر گردنش با دندان های سوزن مانند و چنگال های نیزه مانند آق باباها سوراخ سوراخ شد.

یکی از آق باباها که سر خال خالی داشت، همچون خفاشی غول پیکر به شکل سر و ته، محکم گردن اژدها را چسبیده بود. خون از دو طرف منقار بازش جاری شد و روی پاهای چنگال دارش ریخت. آق باباها دیگرم که بوی خون را حس کرده بودند، زوزه کشان به آنها نزدیک شدند. در یک چشم به هم زدن، اژدهای رنگین کمان - که بدنش تقریباً زیر توده ای از گردن های مارمانند و پیچان آق باباها که جیغ می کشیدند، و زیر بال های عظیم آنها پنهان شده بود - تعادلش را از دست داد.

جاسمین جیغ و داد کرد: «کمکش کن! اوه، زود باش!»

اژدهای یاقوت زرد غرید: «کارش تمام است. آنها این طوری کار

ما را می سازند.»

لیف نعره کشید: «نه! برو زیرش!»

اژدها چرخ می زد و زیر آن توده بدن هایی که تقلا می کردند، شیرجه زد. حالا آق بابای کله خال خالی درست بالای سرشان بود. بال های زمختش را دور گردن اژدها پیچیده، بدن وحشتناکش را به پوست اژدها چسبانده بود.

لیف و باردا دست نگه داشتند، ناگهان به وحشت افتاده بودند که نکند وقتی با شمشیرهایشان به جانور حمله می کنند، اشتباهی اژدها را بدجوری زخمی کنند.

اما جاسمین جستی زد و روی گردن اژدها ایستاد و درست همان طور که زمانی از روی شاخه درختی دستخوش طوفان، جنگل های سکوت را زیر نظر می گرفت، به نرمی و آسانی تعادلش را حفظ کرد. او دستش را بالا برد و خنجرش را که برق می زد، پشت گردن آق بابا، درست زیر سرش، فرو کرد.

آن پرنده عظیم خشکش زد و صدای قل قل وحشتناکی از گلویش بیرون آمد.

باردا غرید: «برو!»

جاسمین خنجرش را بیرون کشید. لیف کمر او را گرفت و نگهش داشت و وقتی اژدها داشت با سرعت از آنجا دور می شد، جاسمین را سر جایش نشانده. پشت سرشان، اژدهای سر خال خالی مثل سنگ سقوط کرد.

این بار دیگر لحظه پیروزی ای در کار نبود. اژدهای اوپال، که از دست شکنجه گرش خلاص شده بود، در هوا پیچ و تاب می خورد، و

به سایر جانوران که بدنش را تکه و پاره می‌کردند، پیاپی حمله‌ور می‌شد و آتش به طرفشان پرت می‌کرد. اما حرکاتش ناشیانه بود. رفته‌رفته داشت ضعیف می‌شد.

و اژدهای یاقوت زرد هم کم‌کم داشت ضعیف می‌شد. قدرت عظیمش در اثر جدال با هیولای دو چهره ضعیف شده بود و نیز بعداً در اثر پرواز طولانی به دشت موش‌ها. حالا زخم‌های کهنه سرتاسر بدن طلایی‌اش سر باز کرده بودند و از آنها خون بیرون می‌زد.

آق‌باباها هم این را می‌دانستند. آنها می‌توانستند ضربات نامنظم بال‌های جانور را ببینند، و بوی خون را حس کنند.

آنها جیغ‌کشان بدن اژدهای اوپال را که تقلا می‌کرد، رها کردند و به سرعت حمله‌ور شدند تا ضربه نهایی را بزنند. فقط پنج آق‌بابا مانده بود، اما آن پنج تا به همان تازه‌نفسی، به همان بی‌رحمی و به همان تشنه به خونی لحظه‌ای بودند که مبارزه را آغاز کرده بودند.

آق‌باباها جیغ‌کشان از میان آتش طلایی گذشتند. و از پهلو به اژدهای یاقوت زرد حمله کردند. اژدها همان‌طور که ناامیدانه بال می‌زد و دم تیغ‌دارش را شلاق‌وار به هوا می‌کوبید، تلوتلو خورد، یکوری شد و ارتفاعش را کم کرد. آق‌باباها دنبالش رفتند، محاصره‌اش کردند و دوباره به او حمله‌ور شدند.

اژدهای یاقوت زرد با صدایی گرفته گفت: «می‌ترسم این بار کارمان ساخته باشد. اما بیایید سعی کنیم و یکی دیگر از آنها را نابود کنیم.»

و درست همان لحظه، صدای غرشی از بالای سرشان به گوش رسید، و گویی آسمان شهاب باران شد. آق باباها، که از وحشت زوزه می کشیدند، پراکنده شدند. لیف، باردا و جاسمین که در انبوهی از دود و بوی گند موی کز خورده و پارچه سوخته به سرفه افتاده بودند، روی بدن فلسدار اژدها خود را جمع کردند. و ناگهان اژدهای سنگ لاجورد با بال هایی پولک نشان، همچنان که از آرواره های بازش آتش بیرون می ریخت، در دل آسمان ظاهر شد.

آق باباها در هوا چرخی زدند تا با آن رو در رو شوند؛ گردن های مارمانندشان را کشیدند، منقارهایشان را تا ته باز کردند و با خشم زوزه کشیدند. آنگاه، ناگهان، یکیشان در هوا ربنوده شد. و همین که گردنش در میان آرواره های سرخ و عظیمی شکست، صدای ترق تهوع آوری در آسمان پیچید.

و همین که بدن بی جانش به کناری پرت شد، و اژدهای یاقوت سرخ نعره ای از سر پیروزی کشید، و سایر آق باباها به اعتراض جیغ کشیدند و زوزه سر دادند، گلوله ای آتش زمردین از میان دود غرید.

سه جانور جیغ کشان شیرجه زدند. سرعت چهارمی خیلی کم بود. گلوله آتش اصابت کرد. پرهای بال جانور آتش گرفت و جانور در حالی که باریکه ای از آتش برجا می گذاشت، روی زمین سقوط کرد. حالا، تنها سه آق بابا باقی مانده بودند. آنها از میان دود و آتش می توانستند پنج پیکر عظیم و براق، پنج دست دندان های نیش عریان و پنج دم شلاق مانند را ببینند. همان طور که بال بال می زدند

و اوضاع را سبک و سنگین می کردند، گستاخانه جیغ کشیدند. اما وقتی غرش دیگری آمد و فورانی از آتش بنفش غرب آسمان را روشن کرد، همگی در جا چرخیدند و پا به فرار گذاشتند. و اژدهایان دنبالشان نکردند. زیرا آنها زیر نور قرص ماه طلایی، موج خاکستری را آن پایین می دیدند. آنها می دیدند که آن مایع جلو چشمشان پخش می شد. سرمای کرخ کننده اش را حس می کردند. و می دانستند که باید چه کنند.



۲۰

دایره کامل

لیف و باردا و جاسمین، مات و مبهوت به ازدهای یاقوت زرد چسبیدند که می‌رفت تا در دایره ازدهایانی که دریای خاکستری را محاصره می‌کردند، جا بگیرد. با تعجب به ازدهایان نگاه کردند، که پایین‌تر رفتند و در میان زمین و هوا متوقف شدند.

آنگاه، ازدهایان بی‌هیچ سخن یا علامتی غریبند. از دهانشان، شعله آتش فوران زد. شعله سبز، طلایی و ارغوانی. شعله بنفش و سفید نقره‌ای. شعله آبی پر از ستاره و شعله‌ای که به رنگ تمام رنگ‌های رنگین‌کمان می‌سوخت.

... ظاهراً دشمن از ازدهایان می‌ترسد. حتی دو ازدها به نظرش

خیلی زیاد است...

لیف فکر کرد: و شش تا چی؟ سپس عدد را به هفت تغییر داد، زیرا جوجه ازدهای الماس را دید که باوقار کنار وریتاس در هوا ایستاده بود و شعله سفید و نقره‌ای کوچکش را به آتش می‌افزود.

کناره‌های موج خاکستری سوخت و سیاه شد، و وقتی آن دایره به نوار پهن سیاهی محدود شد، اژدهایان آرام آرام و با صبر و حوصله رو به داخل پیش رفتند. هر بار با بازدمشان آتش بیرون می‌دادند و هر بار که آتش بیرون می‌ریخت، مایع خاکستری می‌سوخت و از بین می‌رفت. و تا زمانی که تکه‌ای مایع خاکستری باقی بود، هیچ اژدهایی از جایش تکان نخورد.

همان‌طور که اژدهایان جلوتر و جلوتر می‌رفتند، دایره‌شان تنگ‌تر می‌شد، تا اینکه ماه بزرگ طلوع کرد و نورش ملایم شد و ستارگان آسمان تیره را پر کردند.

رفته‌رفته مایع خاکستری درون دایره کوچک‌تر، و نوار سیاه دور آن پهن‌تر شد. وقتی دلیجان استیون کنار رودخانه مسدود براد توقف کرد، کسانی که از آن بیرون آمدند و حیرت‌زده خیره شدند، بیشتر سیاهی دیدند تا خاکستری.

سرانجام، اژدهایان چنان به هم نزدیک شدند که نوک بال‌هایشان به هم می‌خورد. آنها با هم غریدند، و رنگ‌های آتش‌هایشان درهم آمیخت و به شکل آتشی رنگین‌کمانی درآمد. و زمانی که آن آخرین آتش بزرگ خاموش شد، بجز دایره‌ای وسیع از خاکستر سوخته، چیزی از مایه وحشت ارباب سایه‌ها باقی نماند. اژدهایان در مرکز آن دایره تیره، در هوا ایستاده بودند، گویی دلشان نمی‌خواست آن لحظه به پایان برسد. الماس، زمرد، سنگ لاجورد، یاقوت زرد، اوپال، یاقوت سرخ و لعل بنفش با هم از پیروزی لذت بردند، برای آنچه از دست رفته بود غصه خوردند و

چشم به آینده دوختند.

موجی از شادی و حیرت تمام کسانی را که شاهد آن صحنه بودند، در بر گرفت. زیرا متوجه شدند بال‌های درخشان ازدهایان مانند گوهرهای کمر بند دلتورا بود که در آسمان می‌درخشیدند.



و به این ترتیب بود که آخرین نقشه ارباب سایه‌ها با اراده آخرین ازدهایان دلتورا نقش بر آب شد و سرزمین دلتورا نجات یافت.

سال‌ها بعد، این داستان به افسانه تبدیل می‌شد. شبی که شب ازدها لقب گرفت، مهم‌ترین جشن سال دلتورا می‌شد، و در این شب، تا آن سر دریای نقره‌ای، ضیافت، جشن و پایکوبی، مسابقه و آتش‌بازی برپا می‌کردند. بچه‌ها مثل لیف و باردا و جاسمین لباس می‌پوشیدند و سوار بر ازدهایانی می‌شدند که از چوب نقاشی شده و پارچه‌های براق درست شده بودند، و نیمه‌شب، در تمام شهرها و دهکده‌های آن سرزمین آتش‌بازی بزرگی انجام می‌شد و صدای شادی مردم در تمام دلتورا می‌پیچید.

اما آنهایی که از آن سوی رودخانه براد شاهد اولین شب ازدها بودند، از شدت بهت و حیرت نمی‌توانستند شادی کنند. برحسب اتفاق، یا شاید هم سرنوشت این‌طور مقدر کرده بود، از هر هفت منطقه ازدهایان یک نماینده در آنجا حضور داشت. زیرا، استیون گفته بود که زیری از میر باید در دلیجان سر جای خودش باشد، و زیری که چشمانش از حیرت تیره شده بود، کنار بقیه ایستاده بود و

برای اولین بار در عمرش قدرت حرف زدن نداشت. خود لیف توی دلش فقط شکر می‌کرد. اما وقتی سرانجام اژدهایان فرود آمدند و روی دایره‌ای که خودشان سوزانده بودند، مستقر شدند، لیف متوجه نگاه خیره آنها بر خود شد و فهمید که باید چیزی بگوید. و می‌دانست که چه باید بگوید.

او به احترام تعظیم کرد و گفت: «اسم من لیف است. مرا ببخشید که از اسم‌هایی استفاده کردم که دوست‌اژدها در قلبش حفظ می‌کرد. من برای نجات سرزمینمان و به خاطر او این کار را کردم.»

اژدهایان در مورد حرف‌های او خوب فکر کردند. آنگاه، آنها نیز در پاسخ تعظیم کردند. حتی اژدهای زمرد، اژدهای شرافت، کمابیش با سردی سر تکان داد و گفت: «به هر حال، برای ما آسان نیست. تو همه ما را همزمان صدا زدی، حالا ما اسم واقعی همدیگر را می‌دانیم، همین‌طور هم اسم تو را، چون هر ابله‌ی می‌تواند حدس بزند کدام اسم مال کدام اژدهاست. این یک بدیمنی است که دیگر نمی‌شود جبرانش کرد.»

لیف آب دهانش را فرو داد و گفت: «نمی‌شود جبرانش کرد، اما شاید هم بدیمنی نباشد.»

اژدهای زمرد با ناخشنودی نفسش را بیرون داد و گفت: «وقتی نام واقعی کسی را بدانی، یعنی روی آن شخص نفوذ داری و می‌توانی هر کاری دلت بخواهد با او بکنی.»

اژدهای سنگ لاجورد با گستاخی گفت: «پس ما همگی روی

همدیگر نفوذ داریم. و من، شخصاً قصد ندارم کاری کنم که مورد انتقام جویی تو قرار بگیرم - آنورا.»

اژدهای زمرد دندان‌هایش را نشان داد و زیر لب غرید: «کار عاقلانه‌ای می‌کنی - فورچونا.» و چیز دیگری نگفت.

اژدها کوچولوی الماس جیغ جیغ کرد: «اسم من چیه؟»
وریتاس گفت: «اسم تو فور تاست. فور تا - اسم مادرت.»



سپیده صبح، سه اژدها وارد شهر دل شدند - فیدلیس طلایی، جویوی ارغوانی، و فورچونا، اژدهای سنگ لاجورد.

فیدلیس، لیف و باردا و جاسمین را می‌آورد. جویو، دووم و لیندال و مانوس را، و فورچونا، گلاتون و رانش و گرس را. وقتی همه پیاده شدند، گرس را که صورتش مثل گچ سفید شده بود، دیدند که به خاک افتاد و زمین را بوسید. اما او تا دم مرگ قسم می‌خورد که وقتی پایش به زمین رسیده، اصلاً تلوتلو نخورده بود.

گرچه صبح زود بود، و کسی در شهر دل نمی‌دانست که چه خطری از بیخ گوش سرزمینشان گذشته است، اما شهر پر از مردم خوشحالی بود که اکثرشان تمام شب را بیدار مانده بودند.

ابتدا، چهار کین از کوهستان وحشت از راه رسیدند، که کیسه‌هایشان پر از گوهرهایی بود که برای معالجه بیماران و امتحان غذاهای باقیمانده آورده بودند. آنگاه دروازه‌های شهر خود به خود باز شد و صدها تورایی با سرعت وارد شهر شدند که گاری‌های پر از آذوقه را که از آن سر دریای نقره‌ای رسیده بود، با

خود می آوردند.

هنوز، چندتایی اعلامیه زرد در خیابان‌ها توی گل‌ها و زیر دست و پای مردم افتاده بود. اما کسی به آنها اعتنایی نمی‌کرد، یا برایش مهم نبود.

وقتی مسافران از پشت اژدهایان پایین آمدند، اژدهایان روی چمن‌های قصر سرپا نشستند. آنها با متانت تشکر مجدد را پذیرفتند، و سپس آماده عزیمت شدند. زیرا جوویو و فورچونا احساس می‌کردند به حریم منطقه دیگری تجاوز کرده‌اند، و فیدلیس دلش برای تپه‌ها تنگ شده بود.

فیدلیس گفت: «امیدوارم دوباره ببینمت، شاه دلتورا، اما دوباره به دل نمی‌آیم. تیرها و نیزه‌های دوستانت خوشایند من نیست.»
گلاتون اخم کرد، اما لیندال چانه‌اش را بالا گرفت و واضح و بلند گفت: «متأسفم که ناراحت می‌کنم، اژدها. اما من باور داشتم که تو داشتنی قصر را نابود می‌کردی، همان‌طور که زمانی اژدهایان سرخ شهر باستانی کاپرا را نابود کردند، چون به زیبایی آن حسادت می‌کردند.»

فورچونا با علاقه گفت: «جدی؟»

اژدهای یاقوت سرخ زیر لب غرید و چشمان سرخش تیره شد. او پس از لحظه‌ای سکوت پرتشنج با سردی گفت: «متأسفم که تو به شایعات و دروغ‌ها گوش کرده‌ای، زن بروومی. اینکه اجدادم کاپرا را نابود کردند، شکی درش نیست. اما، چرا اژدهایان باید به یک شهر کوچک و صورتی که از سنگ معمولی ساخته شده،

حسادت کنند؟ سرتاسر شرق، قلمرو یاقوت سرخ است. قلمروی با خشکی، دریا و آسمانی به مراتب زیباتر از یک شهر معمولی.»

گلوی لیف فشرده شد. فوری متوجه شد که حق با اژدهاست.

لیندال با سردرگمی خیره نگاه می کرد.

اژدها آرام ادامه داد: «کاپریکون ها خیلی به شهری که ساخته بودند، فخر می فروختند. آنها دور تا دور شهر درختان زیبا و خوش قواره ای کاشته و صدها فانوس سرخ کوچک به آنها آویزان کرده بودند. می دانستی، زن بروومی؟»

لیندال، که معلوم بود با حیرت فکر می کرد این بحث به کجا

ختم می شود، با احتیاط گفت: «در موردش شنیده ام.»

اژدها حتی آرام تر از قبل پرسید: «و آیا می دانستی که آن فانوس های زیبا از تخم های اژدها درست می شدند؟ تخم های زنده ای که وقتی اژدهایان برای ماهیگیری لانه هایشان را ترک می کردند، از توی لانه هایشان به سرقت می رفت؟ می دانستی که مایع توی تخم ها را بیرون می کشیدند، بعد تویش شمع می گذاشتند و با نخ از درخت ها آویزان می کردند تا شهرشان قشنگ بشود؟»

لیندال گویی خشکش زده بود. لیف احساس کرد رنگ به چهره

ندارد. دلش می خواست از شرم سرش را پایین بیندازد، اما

نمی توانست نگاهش را از چشمان تیره شده اژدها بردارد.

اژدها گفت: «سه بار اژدهایان یاقوت سرخ به آنها هشدار دادند

که از قتل عام جوجه هایشان دست بردارند. اما کاپریکون ها مغرور

بودند، و شیفته اینکه بر زیبایی شهرشان بیفزایند. غارت و چپاول روزبه‌روز بیشتر شد. و سرانجام اژدهایان به روش خودشان به این کار پایان دادند.»

لیندال لب‌هایش را تر کرد و گفت: «حالا فهمیدم که جریان چی بوده. من فقط یک طرف داستان را شنیده بودم و همین باعث شد که در مورد قبیله‌ات غیرمنصفانه قضاوت کنم. از تو معذرت می‌خواهم.»

اژدها بدون پلک زدن به او خیره نگاه کرد. سرانجام گفت: «معذرت‌خواهی تو را می‌پذیرم. و گرچه حاضر نیستم سوگندی یاد کنم که توهینی به اجدادم به حساب می‌آید، اما به عنوان یک دوست به دوست دیگر این قول را به تو می‌دهم، تا وقتی که انسانی در منطقه من به من یا فرزندانم آسیبی نرساند، من هم به او آسیبی نمی‌رسانم.»

لیندال با فروتنی گفت: «متشکرم. من هم جز این چیز دیگری نمی‌خواهم. بهشان می‌گویم. به همه‌شان می‌گویم.»



یک صبح دل‌انگیز در بهار سال بعد، وقتی دلتورا غرق شکوفه بود، وقتی زنبورها از شیره گل‌ها سرمست بودند، وقتی آواز پرندگان هوا را پر کرده بود، جاسمین لباس حریر سبزی به تن کرد، موهایش را با گل آراست، و برای دیدار لیف به تالار قصر رفت. آنجا، آن دو دست در دست یکدیگر، در مقابل گروهی که شهر دل تا آن زمان مانندش را ندیده بود، با هم عروسی کردند. بارداکنار

لیف ایستاد. ماریلن کنار جاسمین. شارن و دووم به تماشا ایستادند و دعا کردند.

لیندال هم همراه گروهی از مردم برووم، که می‌خندیدند و پایکوبی می‌کردند، به تماشا ایستاده بود. گلاتون هم با فاگلین پیر، و پی‌بان که در ماجراجویی‌های سرزمین سایه‌ها با همسفران سهیم بود، و کین‌های مهربان، ایلسا، بروننا، مرین و پرین از کوهستان وحشت آنجا حضور داشتند.

صدها تورایی به رهبری زیان آنجا بودند، که لباس‌های ابریشمی‌شان همچون پروانه‌ها به آرامی تکان می‌خورد.

مانوس و مردم رالاد هم آنجا حضور داشتند و نوای شادی‌بخش فلوتشان هوا را پر کرده بود. فاردیپ زاهد، که حالا دوباره صاحب مهمانخانه مسابقات ریت‌میر بود، با خوشحالی دست می‌زد و با آروین و جوانا، قهرمانان مسابقات میر، آواز می‌خواند. گرس و سواران جالیس با غرور کنار هلنا، کلاو و برایان، جنگجویان گروه مقاومت سرزمین سایه‌ها، ایستاده بودند.

تمام زنان و مردان گروه مقاومت قدیمی حاضر بودند. تمام زندانیان آزاد شده از سرزمین سایه‌ها آنجا بودند. و زیری، کارآموز جادوگری نقابداران، که حالا دستیار ارشد میرآخور قصر شده و اولین لباس رسمی و جدیدش را برای مراسم بر تن کرده بود، کاری کرد که هانی، بلا و سویفت شاهد تمام مراسم باشند.

تمام کسانی که همسفران در طول سفرشان با آنها دوست شده بودند، آنجا حاضر بودند تا برایشان آرزوی سعادت کنند؛ از تیرای

بیموژ تا استیون و ملکه زنبورهای منطقه پلینز، از بیدی و ماریت دروازه سایه تا نانیون و ایتنای دُر.

حتی تام مغازه‌دار نیز به افتخار این واقعه بزرگ کارش را تعطیل کرده بود و با لباس آراسته و زیبای خاکی‌رنگ، دست در دست خواهرش در مراسم حاضر شده بود.

و ازدهایان، وریتاس، فورتا، هوپیان، آنورا، فورچونا، فیدلیس و جویو در آسمان چرخ می‌زدند.

اما برای لیف و جاسمین، گویی در آن مراسم تنها خودشان دو نفر بودند، زیرا هر دو آنها با تلاش بسیار به بزرگ‌ترین آرزوی قلبی‌شان رسیده بودند.

بعدها، وقتی جوزف کوچولو در سبزش کنار ماریلن در خواب بود، او داستان ازدواج آن دو را در کتاب تاریخچه دلتورا می‌نوشت، زیرا حالا او کتابدار قصر بود. رانش کارهای زیادی داشت، زیرا دووم به جاهای ناشناخته رفته بود. دووم گفته بود که دلش می‌خواهد از نظر روحی و جسمی استراحت کند، و بفهمد که آیا یک ازدها، در صورت لزوم، می‌تواند بدون جفتش تخم بگذارد یا نه. او گفته بود که در فصل بهار، هنگام عروسی باردا و لیندال در برووم به دیدارشان می‌آید. می‌گفت که از مراسم بروومی‌ها اطلاع دارد و حاضر نیست آن را با تمام دنیا عوض کند.



و در دلتورا، زندگی همچنان جریان داشت و اوضاع به خوبی

پیش می‌رفت.

باردا و لیندال شش بچه داشتند، که همگی بلندتر از پدر و مادرشان بودند، و مثل سیبی بودند که از وسط نصف کرده باشند. لیف و جاسمین یک دختر به اسم آنا داشتند، و دو پسر دوقلو به اسم جارد و اندون.

و گاهی دووم در یکی از سفرهایش به خانه باز می‌گشت و در سکوت، دوقلوها را هنگام بازی تماشا می‌کرد و دو پسری را به یاد می‌آورد که سال‌ها پیش، در میان باغ‌های قصر می‌دویدند و لبخند می‌زد.

لیف، با همکاری جاسمین، مدت‌های طولانی با خردمندی فرمانروایی کرد. اما او هرگز فراموش نکرد که برخاسته از مردم است، و منشأ قدرتش اعتماد آنهاست. در ضمن، فراموش نکرد که دشمن گرچه شکست خورده، اما نابود نشده است. او می‌دانست که دشمن زرنگ و زیرک است و در مقابل خشم و حسادت او هزاران سال همچون یک پلک زدن است. بنابراین، همیشه کمربند دلتورا را می‌بست و هرگز آن را از جلو چشمانش دور نمی‌کرد.